

گناه است که ما درین رشید ندانیم ملک معجزیم که گفتا خدای این عالمی

ملک مصر بودی خدای که در بلاد به چشم بهشت را مگر بپس نرین زندگان خود عظام نود

شام ملک مصر بودی درانی و شکت گویند عقل و فواست نامجای بود که طایفه حراث مصر گشت

سین او بود که پدید کاشته بودیم بر کناره مصر نیل باران بیوت اندر جلد تلف شد

گفت بسم یسعی کایت نامت نشدی در دین این سخن شنید و گفت اگر

خودی بدانش بر فردوی نهادن شک نرود بی سود بنا کردن دخیان دوری رساند

که در این دین حیران نماید بخت دولت کاروانی است جز نباید آسمانی

افزاده است در جهان بسیار بی نمر از حمید عاقل و در کیمیاگر نصیب مرده هیچ

هر چه یافتیم که بکسی از ملک کینک حصی آورده بودند خواست که در حال مستی باوی

مجامعت کند کینک حارث کرد ملک در چشم شد مراد را بسیاری بخشد که در پیش

نذیره غنی بود که در لب زینش یک بیان در شنبه سبکی که صبحه چینی

بر آید و عین الفطر از نقاشی بکشد بی شمع و شمع نرینش او

هر دو ختم از آن است که

خبر نوان دارد - و آنکه غلبه می نمود باند مرد در باغاب مرد و بگوئی نانیان نرنگی
 بر غنم است بر بهشت کنونی : او را غلبه که سیاه را در انجالت نفس طالع و نشود
 غالب مد پس نسید مرسن بر دست نماید از ان ملک کنیز است و سیاهت با جوا بخت ملک
 صفتش سینه فرمود که سیاه را با کنیز است و از به بند و زنجیر محسن بقدر خدق در بند زرد
 یکی از زور داری ملک محض روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین ملک
 نیست بلکه سایر زندگان پیشین خداوندی امید دارند ملک گفت اگر در مفاد تو است
 تا تیر زدی چه بندی که من او را از ان زنجیرهای کنیزک دادمی گفت آنجا او را زنجیر بود
 است است و دیگر استند که گفته اند : نشسته سوخته بر چرخه حیوان چو رسد تو بپزد
 که از چمن دمان زنده بماند ملحد کرسنه در خانه غلای بر چرخان : عقل باور کند که در میان
 اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بنویسیم که کنیز را بچشم
 گفت او را هم سیاه بنویسیم نیم خورده بگیم ساک را شاید بپزد و بپزد سستی
 پسند که در غلای نالیده نشسته عادل خواجه است نخل کوزه بکشد و در آن بپزد

چشم را در انجا که او را بکشد
 هم خورده دمان بپزد

دمان بپزد

نیکست سلطان در گنجینه جهان خبر گین در او قناده نریج
که در این سترگ و منوب چه گزینی که ملک شین را خزانده و شک و ملک مینا را ز نو بوده است
و چنین فغی می رسیده گفت بخت خدای غرور من هر ملک کنی را که بر نهم تر عین را بناید دم و دم
با دست مان جز به یکی خبر دم ز بر کسین بخواند اهل خود که نام برده کان بر نشستی بود
این همه مع است چون بی یلور و تخت و تخت و در و پنی و گرد در نام یک یک ز رستگان ضایع کن
ناما بد نام یکت زور یکی از زبر کان پارسائی را
گلچینی در حق فلان عابد و یکران در شان او طبعه سخنها گفته اند گفت بر طاعتش عیب نمی
در باطنش عیب نمیدانم هر که عابد پارسا بینی پارسا دل و شکوه کار
و ندانی که در پائین است محبت درون خانه چکار در و پندم که سر بر پائین
نماده می نماید و می تابد و سکفت یا غفور یا رحیم تو دانی که ز طلوع و بهمان چکار
عذر تقصیر ما عت اوردم که نذر دم اطاعت استظهار عاصیان را نماند و به نذر
عاصیان از عبادت استظهار عابدان جزای طاعت خوانند در پائین عبادت

مَنْ سَفِهَ اِسْمِيْ فَمَنْ يَنْتَحِلْ اِيْمَانًا وَرِيْزَةً اَمْدًا بَعْدَ نَيْتَارِثِ رَضِيعَتِهَا اَنْتَ لَهٗ

اَعْلَمُ وَكَانَ سَامِعًا مِّنْ لَّدُنْهَا
اَلْاَنْبِيَاءُ وَكَسَّ ثَمَارَ الْاَرْضِ بِمِثْقَالِ

ماستد بر چهره فرامی برانم و بعد از این بی دیدم که عیفت و سگرشی خوش من
لایم از حق علم به پذیرم تمام عضو بر کس نام من حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی

ادوم کبر و در حرم کعبه مدی بر حصار نهاد و بملکت اعدا و مدینه بخشای و از آن مستوجب
فوقه و روزی از مدینه با صاعه کذا از ...

الم یسبحکم کہ یاد منی رسیدہ ایکہ ہرگز فراموش نہ کنم ہجبت پریندہ باد منی رسیدہ

دردی بخانه پارسائی در ده خند انکه شب پیغمبری یافت پارسائی را خبر مسد کلمی کرد
 خانه بود در ده خند در انداخت نامحوم نمود . شنیدم که مردان راه صدر دلا

سختن هم نکردند. زکاتی میسر شود و مقام که بادوستان هم خلافت آمد

پس دولت اصل صفا به در روی به در وفا بجان که در است عیب گم نه زور نیست
میرزا در به به کمال است مسلم در وفا محمود گم مردم در به عیب بران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیش قدم

مبش نو اور دسندو بیجان عیب نو مپس دگلن نو اند مرد

نخن در سیاحت بودند و شریک ریخ و راحت خودستم که موافقت کنم موافقت نکردم

کنم ندکرم در حلق مررگانان عیب من است که روی از مصائب مسکبان بگردیدند

و فایده در بلع در سخن از من در نفس خود رسیدند و توفیق شناسم که در خدمت بابر

باشم تا با بنابر این نه یکن را کب الموانع اصعبی لکم عامل العواشی

یکمی از دهمان گفت زمین سخن بکسبندی دل تنگ ملد که در نیروزها در حق العبادت

برآمد و خود را در سبک صحت ما مستقیم ند در اینجا که سلامت حال در دستان است

کمان نفوس منور و بیاری میوشن زدند چه دارند مردم که در حاکم

نویسنده دارند که دنیا به حیت ظاهر حال عارفان دلق است اینقدر

در خلق است ترک دنیا و شهوت است و موس پارسی شکر نامزد

کوش بر چه جوی نویسنده تیاج بر سر نه و علم بر دلش در دوز که در

سبک جگ بر سود روزی نامه شب رفته بودیم و تنها نگاه

فی چنین ابرق و بنو پرورش که با هارت میروم او بارت برود و بنو نامزدی که خفته در پر
 کرد حاتم که در اصل هر کرد. چنانکه در نظر درویشان عاقل شد بر بی رشت و در بی بندید
 تا روز نشستن شد درین نایکی مبلغی را در رفته بود و در فغان میگناه خفته باشد و در آن همه را
 بقلعه در آمدند و در زندان کردند و در آن نایخ ترک صحبت کردند و طریقی غایت کریم
 که اسیر منته فی الوعد و اللغات بین الشیخین خواندم. چو روزی یکی بیدار شد
 که در زندان و در میان یکی از وافتها و در میان دو کسان است
 کرد نه که در منزلت ماند نه مرا. ندیدم منی که کاوی در الف را در بیایدیم کاوان
 و در آن گفتیم میبایست و منت عدلی را غرضی که در برکت صحبت درویشان محرم ماندیم
 که بر چه صورت از صحبت ایشان جدا شدیم اما بدیجکانت که گفتی پیغمبر گشتم که هر اسمی که این
 بصفت بکارید. بیک نازیدید در مجلس. هر چند در آن میباید که اگر که
 بکشد از کلاب سگ در وی افتد کند مصلحت. ندیدم میباید همان باد
 بود چون طعام خوردن میبستند کمتر در آن خورد که عادت او بود و چون باز میبستند
 بیشتر زدن کرد که در ادوات او بود تا من مصلحت و حق را بدیده کرد. نه هم ترک

کعبه ای اعلیٰ بنی راکه نوروی حضرت شاست - چو مقام خود آمد بنوعه کعبه تا داخل
کعبه لری درشت صاحب دراست گفت ای پسر بدعت سلطان رفیق چرا طعام
نخوردی گفت و نظر سلطان چری بخوردم که کار اید گفت نماز و هم فضا کن تا به
نکوده باشد شاعر ای نیم به شاهد بر کف دست - عیار آفته زیر بغل تا به چو می خیزد
ای موز - روز در مانع لیم و فل - یاد دارم که در دایم طوفانیت میقتد بودم و
سبب خبر و موع زید و پسر تا به در خدمت پدر بخت اله علیه سته دوم و پسر سب
دیده بریم نه لینه و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه کرد ما خفته بودید را گفتیم از ایشان که
سیر بر نمی خورده که دو کانه نماز کند و جان سر کباب غفلت برده اند که نو کوی مرده اند
گفت ای جان پدر تو نیز اگر به محقق به که در پوسنین روم افتی زنده به بند محقق خبر
چو این بد از که دارد پرده بند در پیش کرت چشم عدایی به بکند به عکس
عاجز بود و پیش - بر کی در محفل می بخورند و در اوصاف تملیس مانع
می خورند و طیف عدایل بسیار بر آورد و گفت من اتم که من دغم

چشم غمگینان نیک منظر است در صفت باطنم سرخوبت گفته پیش
 طایوس زلفش و نگارنی که هست خلق خشن کند و جمل در دست پانی خوش
 یکی از صلهای کوه لبنان که مقامات او در بار عرب مکرر بود و کبریات
 مشهور جامع دشن و در پناه بکه کلاس طهارت میکرد پیش بلوغ و بعضی افاد
 و به شفت بسیار از آنجا خلاص یافت و چون در نماز فارغ شد کمی از احوال گفت در
 مشکلی است اگر عاجز باشد بگویم گفت آن صحبت گفت تا بدیدم وقتی روی دیدم
 عرب میرفتی و قدم نزدیکی او در دین بگفتم آن از مرگ جبری مانده بود
 و دین به حکمت بود هیچ زمانی سر صحبت نگذاشت و مرد و بعد از آن بسیار سر بردارد و گفت

بکنیفه که سید در کانیات صل الله علیه وسلم فرمود اند نی مع الله و الله لا
برمی من بالله استقامت است که
 لیسفی فی ملک مقرب و لا یجری فی سلس و نه فرمود علی السلام وقتی چنین بودی
که در شکله قرآن و ستم و سب و نه نیز آن رسول
 که بحیریل و میکائیل بر پرستی و در گرفت با جفقه و زیب در صحنی و شایده
 الله مدد من الهی و لا استتار فی نمایند می رابند و در در نهانی و در پیکانی
بر همه خواننده و در نهانی و در اندر می

بالله وین

مجلس گفتگو و دوا خوردی از کرد و نود بزرگواران مورد گفت و دوا شدی و دوا شدی

مجلس در پیش گفت و دوا شدی و دوا شدی با خبر در حضور و نزد بیکان بی خبر در حضور

هم سخن چون گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

مجلس گفت و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی و دوا شدی

باز دوا شدی

بنده به تا که خود که دشمنش میرزا صاحب کلیم شفا گفت کرد که من او را بهل کوم حکم گفت من
 به شفا گفت نوزده شهری فرزندم گفت آنچه ز مردمی راست است و لیکن مرا که از مال
 وقت خبری بزند و قطع بنویس لازم نیاید که ⁶ الوقت لا یحکم بر چه مال بدوین است
 و نف مخا جان است حکم گفت زدی بدایت و پس از اعلامت کردن گفت
 که خیابان مرگ تو تک آمده بود که در زدی مردمی که نزد خانه چنین ماری گفت از خود کشته
 که خانه درستان بر لب دور دشمنان کوب است چون فرومانی بسختی من بفرستاده
 دشمنان را دوست برکن و دشمنان را دشمن کن که یکی از بنادشالان با پاشای بد
 وید و رسید که چپ از مایه وی که گفت علی را که خدا را در جلی را فراموش میکنم ز یاد می
 آرم هر سود و او اکنون ز دروغش براندگان را که بخواند بدکین خواهد بود یکی در
 صلیبی بخواب دید باو پاشای را در بدست و پاشای را در دوزخ پرسید که موجب در جات این دیار
 و سب و کجاست این صهیوت که مردم خلاف این می بیند استند خدا که این پادشاه با رادت
 و پادشاهان در بدست و ان پادشاهان بفرستادند که در دوزخ دلفت که کار را بدست می فرستد

دلفت که کار را بدست می فرستد
 که در دوزخ بفرستد

چو در آن غمناک و کوییده بری دلالت حاجت بکلامی نری در کشتن نیست
 و کلام نری و کلام ... پیاده و سرور پیچیده با کاروان حجاز از کوفه بدو آمد و علاوه داشت نظر کردم معلوم
 ندانست خرابان همرفت و میگفت ... نه بر آنکه سوارم نه چو کشته زیر بارم ... نخواهد رفت
 نه غلام شتر یارم ... غم موحد در پانی معلوم ندارم ... نفی پیغمبرم خوش روی میگردم
 از شتر سوار می گفت رسید و بش کجا بروی باز گرد و دلائی سخن میبری نشنید و قدم در بیابان نهاد
 بر رفت چون بخانه منی محمود در رسیدم از شتر سوار بر ارجل فلان آمد و در نش پایش نشد و گفت
 ما سخن می غزوم و تو بر نمی مروی ... شش می شب بر سر تپا کر است ... چون در شد از دمو
 چهار بر است ... ای باب اسب نیز و که نماید که خوک جان نمیرد بود ... بیکه در خاک
 شش در تنان را و فن کردن خرم خرم ... بادشاهی عابدی را طلب کرد و
 و شش که در دلا خرم تا صغیف شوم که اغشاد و ادشاه و در حق من زیاد شود و در دلا
 زیر قاتل بود و در دلا ... که چون بسته و پیش همه منو است بر پشت بود و چو باز
 پارسایان روی در مخلوق ... است بر فله میگفت باز ... باز در غم و بگریزی از خلاص طلب کن
 که این

که شید: چون بند خدا نوشن بودند: باید که بخورند انداخته: کاروی
از روان در زمین یونان بودند و گفت بقیان برود و نذر گانی که در کار
کردند و در پیر را شمع آوردند فایده بود: چو برود شد و دینره روان: هم
غم دزد در کره کاروان: لغمان حکم ایندین کاروانان بود یکی گفتش از کاروانیان که
کار خد از حکمت و مواظط با ایشان بگو باشد که طری از مال یادست بداند لغمان
گفت که درین بابند حکمت با ایشان گفتن: (اسنی را که مورد جانند) خود
شودن برود و لصفیل رنگ: باسبه دل به سود گفتن و خط: برود و اسنی رنگ
نیزه کار سبدمت سکنه کان در باب: که غیر خاطر مسکن ملا بگویند
پرسایل زلف زاری طلب کند چری: دیده گز سگرموز سبک: به خد که او
شیخ اجل شمس الدین الوائلی بن خوزندنی از مکتبه خطی کوک سماع و مودنی و کلوت
و دولت استادت محمدی غفران شبام غالب: آمدی و سواد موس طالب با جابر
خلف دری مبل مدنی خدی فنی و در سماع مجاست حلی بر رفتی روان لغت شیخ

باید آهلی نمی بست قاضی را با مالشید بر فساد دست را و مخمب که می خورد و می خورد

مست را تا نشی به جمع نمی رسیدیم و همانا نظری دیدیم بیت گوی رنگ

جان سبک نموده ناسار سن : ناخوشتر از دانه برگ بود از دانه سن : گاهی گشت و گاه

زرد و گوس و گاهی بر لب که خاموش چند که خوب بود : چنانچه لای صوت و لای

خود که ناخوش است **طبیعت نیست معنی این سبک فطرت** خود که ناخوش است **در سبک فطرت**

مکوفت رفتن که دم در است : از آن محل نه پای رفتن و نه روی یکسمن

چون در دوزخ امان بر لب سراسر ای : که خدا را که هم در هر خدای : پس ام در گوش کن

ناشوم : یار می بکش که می بینم دم : فی الحقیقه با سخا طریاران را بود رفت کوم

و شب به چیدن محنت بود از دوزخ : موزن با یک بی تکام بود : می باشد که

از شب که است : و از مخمب از مرگان من پرس : که بکدم خوار و خست

با عدل این حکم عزت و ستاری از سر و یاری از کرب و بوم و بیش معنی به نام و در گشت

که فتنه می که گفتم : بایان به دشت مراد حق از خلاف است و بدید و رفت عقل من بخند و در گشت

باز آن

طایفه غرض در از کرد و دست کردن افکارها و که این حرکت مناسب حال در دین است
 که در میان مشایخ عین مطرب است که در سن و در می برکت در از دست نهاده است
 از طایفه مطرب و در از این جنبه سر که در بارش نذر و در نهانی به دست چون کشتن
 در دین به غایت به خلق را موی بر دست بر شاست به گفتیم معصیت است که زبان بر دین
 کونا که کنی حکیم که در از دست اس مشایخ ظاهر است گفت مرا نیز به کیفیت آن و از فک کردن تا انوار
 خامیم و مطایبه که در دین استغفار کنیم گفتیم بعین است که مشایخ احبیم مرا باره ترک سماع فرمودی و در مطایبه
 به جمع گفتی در سماع قبول من نباید که با اینست که طالع سمون و تحت سماون در دین افروزه هر چه
 که در دست از مطرب نو که در دین که کیفیت عمر کرد سماع نکردم قصه اولاد و حسن و کام و دین و
 به سبب این که گفته اند و می گفتند نویسنده در دیده عشاق و در زبان است به از خود مطرب
 که در نزد مشایخ حکیم را گفتند ادب را که از خودی گفت به این مردمان هر چه را ایشان
 در نظر من ناسپیده اند از آن جهت که در دین قصه گویند و سر بار به خودی که از آن به به دست
 سوش و در صد به حکمت پس باطن به بخوانی و در دین به در گوش عابدی

ملاحظه است که کسی که در این طعام خوردی و تا آخر خم خوان کردی صاحب این بیت گفت که

خیم یارین بخوردی و بخفتی بسیار ازین فایده بودی و بعد از این طعام عالی در دنیا

در دنیا معروفی و منی در حکمت علت آنکه که پری در طعام نامی است و بخشای الهی

که شکر رنده منای جنت توین و زنده در آنست تا کلفه اهل حق در آمد و به یمن قدم در آن

و صدق این نشان و نام و پیش و مجاهد بدل است دست در هر دو هموس کوتاه کرد

و زبان طاعتان همچنان در محسن در آمد که بر فاعله اول بود و بعد در مجلس فی معمول بود

بعد از آن نوان بر سین از عذاب خدا و یک فی نوان از زبان مردم است گفت

چو زبانها بیاد و وسکاست اینحال کس بر طاعت بر دو گفت از زبان مردمان بر آن

در دلم است که است و گفت که سر لغت فی سحاره تعالی چگونه نگذردی که هر زانی که می

نمیگذرد است چنانکه که میزدیش سود عیب جوان من میکنی از آنکه چون میگویم

بر عزیز که به به جوایسم میبندد اینک است و در آن که بدو خلش به که بدایت و ملکیت میبند

بکن و از آنکه تسن من بکنان و در حق من کمال است و میگوید من در حق نقصان و در حق

الان

این را باید شد اندک کردن و چهار خون من مثبت نکو سیرت و بد سالودنی که از آنها که

میگفتن کردی ای منیر من عین بیخانی و طبعه لعلم السهراری و اعلانی درسته
تخصصی ای پشم ابر چشمه شریک بود و الله میداند را لکته و ظاهر را
به سود عالم العیب و رانی همان و اشکارا در سیه روی خود مردم شایع عیب شنیدند

بس میں نے ارشاد کیا کہ اگر وہ کہہ دے کہ میں نے کونسی لڑکی کو یہ لکھا ہے تو میں اسے مار دوں گا۔

صبر حسن عمل کن ۔ نو بکھو روغن باس نادیدگان بہ نقص نوکھن یا بد حال

چون ایک رابطہ بدستقیم کی از دست مغرب خورد گوسالہ سے ایک بکری زمین چاچ شام در
پرسید کہ حقیقت اہل تصوف چیست گفت پیش ازین طالب کہ در جہان بود پند کردہ

بصورت و مخفی جمع و امروزه یافته اند بصورت جمع و مخفی بایند منتظر ظهور صاحب زلف

بجاسی رود دل : نہ نہائی اندر صفائی بہ پستی کرت مال تیار بہت فروغ و تجارت

پروں با خدا است نفیست یعنی خدا با خود دردم که شین و کار مانی شب رفته بودم

و مسجد گاه گزیده بین غنچه شوره دیده که در میان سفره خاکی بود مسجد گاه لغزه بر دره سیاهان گرفت

و یک نفس آرام یافت چون در شد غمیش آنچه حالت بود گفت بیدار اویم

که تابش صاعقه بود انداخت و گویان ز کوه و غوگان در آب و بهایم ز غیب انداخت
 کدام که دروت نباشد همه در هیچ رفته و من خواب غفلت خفته است و دهن مرغی به
 می نالید عقل بهیچم به به طاعت و شورش یکی زرد سنان مخلص مگر از دهن رسیده
 بگویند گفت باید نذرستم که زرا بکشد مرغی چنین کند و شورش گفت این شرط
 او نیست نیست به هیچ تشیع خولن و من خاموش صدایه وقتی در سفر حجاز طایفه
 جوانان صاحب دل مردم من بودند و هم قدم و دستار زرمه بگردنی و پیچها و محققان گفتند
 مایه بی رسیدن سکر و حال و در شان و پیغمبر زنده دول ایشان تا برسیدیم محله ای
 که یکی سیه خام از لوازمی عرب بهیچ آمد و در دزدی بر بود که من زرمه در بر آورد و شتر عابد زرمه
 که بر نفس انداخت و عابد بهیچ داشت راه بیان گرفت و رفت گفتم اینجای سماع در توانی
 از کوه و ناهنجار قتل کند و من خالی که به گفت در آن بیل سحری و خود به آفتی که
 عشق بخیری به شتر پیغمبر در حالت سب و طرب بهیچ حرف نیست زانکه طبع بکار
 و غنچه یوسف و انعامات علی الهی و تمیل غصون البان لا اله الا الله و غیره
 ضحک و زیدن با و کرد بر دشت سبز می جنبه سبزه های دشت بزرگ گفت
 و زحک
 ابو جانی

چون به منی در هوس است و علی و دین معنی که گویند است به بلبل و کوشش هیچ کس
است که به جاری نشیمن ران است چنانچه است یکی از ملک مدت عمرش بهری شد فایم
مقامی بداشت و صبت کرد که با بدو ان نخستین کسی که از دین شهر در اندیشه فاج شای بر سر او میزد
و تقویین مملکت بوی کند اتفاقاً اول کسی که در شهر رسید که ای بود که همه عزیمت کردند
و دفعه پر خرقه و دین در کان مملکت در میان حضرت و صبت ملک بجای آوردند فاج شای
بر سر او نهادند و در تحت یک نند و مفایج فلو و خزاین مدون تسلیم کردند صفتی ملک بودند
نا صبح امر از کردن و از طاعت او میچید و تمیاز عفت او بر جا استند و مفاد است شکر
او استند فی الحمد سپاه و رعیت بهم میامدند و برخی از ملوک از تقرب او در رفت درویش
از موقوفه خسته خاطر نمی بود تا یکی از دوستان قدس که در حالت درویشی فزون او بود از
سفر باز آمد و در میان مرثیه اس دید گفت منت مرید امی خود جل که کلفت از غار و
حالت از یابی بدد اند و محبت غنیت رهبری کرد و اقبال سعادت باوری نمود تا
بعین پای رسید سو فانی مع العسر سیرا شکوفه گاه گفته است گاه خوشید

و بیست ماه بر نه است گاه پوشیده : گفت ای پادشاه من چه جای تخت است که
 که خود بی غم نانی در دستم و امروز سوار بر جانم درم : اگر نیایا باشد و دردم
 و گویا به پیش پایم : بطلبی زین چنین اسب تربیت که رخ عالون از پیش
 و صیت : مطلب گر تو گوی خوری : بزقافت که دولت است غنی : گر غنی بودی
 او شاند ناظر در باب او غنی : که نزد گان مشبه ام بسیار : چه در پیش به زلف غنی
 اگر میان کند بهرام گوی : بخون با پی طبع باشت زردی : یکی از دوستان من
 که در کل دیوان بادشاه کردی : منی اتفاق دین : و سقا کس گفت ویر که در
 را دیدیم گفت من اورا خودم که بیم فشار ای زدن او حاضر بود گفت و من عمده
 سیت که ملای زردین زدی : گفتم ملای سیت اما دوست و یارانی مرا بوقتی توان دید که
 معقول شده باشد نام را در دست خویش و درخ ادب باشد : و در بگی و در گویا
 را شنایان فرغنی و صند : و در دماغی و در دماغی : و در دل سبب و در دماغی
 ابو بربره که در خدمت حضرت محمد صلی الله علیه و سلم ای روزی رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود

سید محمد باقر

با او بر ز قباد تر قبا بجای بر منبیا ناهیت نیاید شود خردمندان گفته اند من خوش
که افتاد است بکنند ام که است اودا دست گرفته بند بگردد ز منان که بگویند لا حرم
محبوب نشود بیدار مردم شنید عیب نیست و لیکن بخند که گویند پس اگر
خوشین را ملامت کنی ملامت نیاید رسیدن رسد ملامت یکی از دیگران را
باد می ناف در شکم بچیدن گرفت و طاقت نداشت بخت بی اختیار ضراط زد و قیادر
شد گفت ای دوستان در آنچه کردم اختیار ما نمود و بیرون بر من نبوسند رضی
بعد و بمن رسد شما نیز بگویم معذرت دارد من شکم ندانم و است و بخور و من
خندد و مع غافل باد و در بند چو باد اندر شکم محمد فرست که باد اندر شکم بار بست و بلی
حریف ترش روی تاب زکار چو خور و شدن دست پیشش داد
و فنی از محبت بادران و منقح ملاقی بدیدند سر حدیایان و ترس نهادم و با جزایات
انس که فقم ناو شکله سیر قید فرستادم و در غنق طرا بلبس با جود انم لکار کل کردند
یکی از دوستان را طلب ای معرفتی کرد و بیان ما بود کند کرده در شبافت گفت ای ملا

بچه چنانست در بونزه روزگار و سگیزانی گفتند به گویم که همگی بخیم از مردمان بکوه و دشت
که خردی می نمودم بر بیکدیگر می یافت. قیاس کن که چه عالم بود در آن ساعت که در طویل
نامروم باید یافت. پای در زخم شش درستان. چه به که با یکا مکان در
بوستان به بر عالم رحم آورد و بید و بیار از قید فریتم خلاص کرد و با خود بکباب برد و حتر
درشت بعد از کجاش من زخم نگاهین صد بار منی بر آید و خترید فوی سینه روی بود
زبان در زنی کردن گرفت و شش در انقباض کرد چنانکه گفته اند و من بدو رسد
مردنکو سیدین عالم است و فروع او. زنیها از قرین بدو زنیها. و قمار با عذاب الدار
یکبار که زبان لغت در از کرد و عیافت که توان منیست که بدو رسد به دنیا را از دست
باید خرید گفتن علی به دنیا را می خرید و بعد دنیا بدست تو اسیر کرد. شنیدم که گفت
باید که زنیها در زمان دوست که سکه به سکه که در حلقش باید به زبان که گفت
لغتی نباید که زنیها که کم در بودی به بودیدم عیافت خود را که بودی نباید
یکی زنیها را آن عیافت بر آید که زنیها که عیافت عیافت گفت و در مساجات

و سکه که در دست

و آنکه در دعا و حاجات و غیره در بند او حاجات ملک را مضمون اشارت باشد
معلوم شد بنویسند تا در کفایت این باب محقق گردند تا با رعایت اصول و بر خیزند
ای رفتارهای بنده ایال : در زن و کی بنده ایال : غم فرزند خان و عامه و قوت : بار خد
رسیرت ملکوت همه روز اتقان میانم . که شب با جدای پروردم . سبب
ماز بر بندم . هم خورد باید و فرزندم . سبب بادشاهی را می پیش انداخت
انگار ببرد من برید خدین و دم بارید این بدیم چون حاجتش برسد و نشوید
رفت و فای نذرش و وجود شرط لازم اندکی را از بندگان حاضر به و دم و او نام دارد
قسمت کند نوید علمی عاقل و سوار بودیم روز بگوید شایگاه بلایه و در چهار گوش
داد و پیش ملک نهاد و گفت از این رانیا فتم ملک گفت (موجها نیست : بجه
من سیدم درین شتم چهار صد زده است گفت و بخد و خد های اندازید است غی
ستاند و دیگر از دست غی ستاند ملک نهید بنده جان را گفت خاند : در حق و در
و در پستان در دست را در زین شمع و به بلایه است و در کجا و در کجا

کیفیت و نحوه از آنست خوش و سیری است با چند: بی خلق و صفت و لغز و بی
 است - آنست خوریدی با بوسه منسوب: بی کوکوله فایم و فیرند و رند است
 نمی در معبدین شام در شب سالها زندگانی کردی و یک و دهقان خوروی یکی از کادگان
 انطوف حکم زیارت نزد یکدیگر است و گفت اگر مصلحت بینی در بن سهری بی تو معافی
 که در این عبادت حاصل شود و دیگران هم میرکات انقاس سما مستفید کردند و بصلای اعیان
 سوار شدند که در آمدن سخن قبول نباید روی برافست یکی از روزهای دولت گفتن
 با سخی طرکات از مصلحت است که چند روز بشود و آتی و کیفیت امکان معلوم نمی پس از
 صفای وقت عزیت را در صحبت انظار خلق گذشت مابست اخبارانی است عابد بنده
 در آمد وستان سرری خاص ملک بوی دادند و معافی دلش می و در آن کای شیب
 کردند و کل سرخس جو عارض خواب و سنبلش عجز و نف مجربان: همچنان از نهیب
 برد عجزه شیر یا خورده طفل در پیروز ملک فی الحال کنیز خوروی مستش و ستادش
 برین بود و باید نویسی به ملک صورتی طوئس ز سبی که بعد از دیدش صورت به بند

وجود پارسایان را کجای جهان در خشمش غلامی بود محال لطف الله تعالی

(13)

هلاک الناس حوله عطش و ساقی یک ولا یسفر
چرا که در میان کوچه از روی تشنگی آن کجاست که میبیند بری و شانه
نخست سیر جهان کردت مستحق عابد طعام اندر خوردن گرفت و سون لطف کوبین
وزن و در مشغوم برین و در راه و دنیا میباشی و در حال نیرت و غلام نظر کردن و
حکما گفته اند که زلف خویش را بچرخهای عقل است و در هر یک صفت در هر کار تو
کردم دل و دین با هم داشت و مرغ زیر حقیقت نمرد و در دمی فیه هر که مرید از
فقیه و سیر مرید و در زبان اهل باطن نفس چون بدنیای دین و در این معمل
در عابد همچو ملک روزی ملک بدین اور غنبت کرد عابد و در این غنبت کرد و در
و سرخ و سپید را نهد و در این کسوت بدین پوشیده و در باطنش دنیا نگذرد و غلامی پر
که در هر دو طایفه بر سرش نشاند ملک بر سر است و شایسته ای کرد و در
دری سخن گفتند تا با انجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را دوست میدارم و علی علما
دین را در این بری فیلسوف و جهان دیده عام بود گفت از خداوند شرط دوستی است که

بهر دو طایفه یکی گفتی گفت تا تو انم در نماز و طاعت جانب ایشان سستی کنم و نیز گفت پس
 علما را ز رده تا ویزان بیشتر بخوانند و در بیان راه چهری مدد تا شوند و بان علمند صفت
 نه را چه درم باید نه و نیاز چو بسند ز دینی دیگر بدست آر یکی از علما در پاسخ
 را بر پسند که چه سید می در میان وقف گفت اگر مان ز بر هر تعبیت خاطر و فرج عبادت
 می ستانند حلال است و اگر مجموع زهر مان بی کشند حرام است پس بهمان در بر
 کف عبادت گرفته اند صاحبان کتب عبادت بر دی مان و در شیخ معانی
 در آن که صاحب این گفته کرم نفس و خود مند بود طایفه اول فضل و ولایت و محبت
 و بودند یکی بند و طایفه چنانکه رسم طایفان یاب میگفتند در پیش راه بیابان کردند
 آنچه از راه اندوخته و چهری بخورده کی ندان میان بطریق است با گفتن تراجم سخن باید
 گفت یو گفت مرا چون دیگران فضل و ولایت صفت و چهری بخورده هم نکره یک
 بیت قافیه کنید بگویم بکنان رعیت گفتند گو گفت من گزیده در بارم
 سوره مان همچون غم برده حاتم زبان مایان بخت بدید و نفس پسندید و سوره

[illegible]

هر که ما چو در کون او زند: خوشتر را کردن از او ز کس بهستی افتاده است از او ده
 کس نلیله عجب افتاده است بهیز است سکیر دی بهیز کس که مدانی برده سستی پس
 یکی از صاحبان نقد مدعی را دید که هم را به دلف در دهان آورده گفت
 این را چه حالت است که گفت که فلان دشنام داده داده است گفت این فرد مایه
 پلید من شک بر می دارد و طاعت نیک سخن نمی آرد... لاف سر نخکی و دودلو
 مردی بگذر: عاقل نفس و زبانه می روی چو منی گریست ز دوست برادر دینی شیرین کن
 مردی آن نیست که شنی بنی پر دینی - اگر خود برادر دینی بی سل نه مرد است آنکه در دینی
 مردی نیست - منی اوم سرست اندک دارد اگر خاکی نباشد دینی نیست
 بنیکی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مرد و خاطر مادران بر مصالح خود
 مقدم دارد که حکیمان گفته برادر که در بند خویش نه برادر خویش است... همه که کتاب
 کند همه تو نیست بی دلی در کس صند که دل سینه تو نیست... چون بنده خویش را دایست
 و تقوی قطع مع بهتر ز خودت فرمای... ما بدو هم که می مدعی مرفول من از غم آنس کرد گفت

که حق جل و علا در ذوق مجید قطع رحم نمی کرده است و مودت دوی الهی و مودت
توفیقی مافض و آن است

نزد خویش که گماند خدا باشد فدای آب من بکانه

که استناب است به میر مردی لطف در بعد از دوزخ خود مکش و دوی دوز

مردک سگدل چنان بگریه لب دگر که خون از دیکه کید با عدادان بد چنان بدش

میشد و مادریت در رسیدن ای دوماه ایچ و دزان است چند عالمی لبش

نه ایان است به بر حمت کفتم این گفتار برل بگذاورد و بدل زود بود و خوی بدو

محببت که نشنید رفد و زلفت و گز زدمت و روده زند فقیهی در

درشت لغابت رشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود چهار و نیم کسی

شاکت دور غیب میگرد که گفته اند به رشت باشد و بیعی و دنیا که بود و عروس

نازیبا حکم غرضت با فریری لکاتس پسند آورده اند که در آن تاریخ حکمی از شهر آید

رسید که بده نایب روسن میکرد فقیه را نقشه جرادا ماد خود را علیه ملکیت رسم

که نیا سوز و دوزخ را طایفه دهد و سوزی زان رشت روی نایاب به پادشاهی
چشم قدرت در طایفه درویشان نظر کرد یکی ز میان ایشان بفرست دریافت و
گفت ای ملک یار من دنیا جبین از تو گزیم و عیش به تو برگزیم و در قیامت از تو
مال گزیم ای شاه سوز اگر کشور کنای کام راست و در درویش عاصمه مان است
در احوال که خوانند زمین و زن مرد خوانند جهان پیش از کفن برده و چوخت از ملک
بر بسته خوی کدایی خوشتر است از پادشاهی ظاهر حال درویشان عابد بنده است و بری
سزوه در حقیقت آن دل زنده و نفس مرده است نه آنکه برده دعوی نکند از خلق
و در خلف کنش بیک بر خیزد اگر کوه خود اندر آسپاسکی هتاف است که کنده
شک بر خیزد طوبت درویشان در است و شکر است و خلوت و طاعت و نیاز
و قناعت و تو عبد و تو کل و نسیم و تحمل که بدین صفت موصوف است بحقیقت درویش
است و هر چه در قیامت و دما رزه گوئی علی تاز شود برست و سوس باشد که در زان شب
نقد در بند شوی و شبها بیدار کند و در آن غفلت بخورد و بخشد و در هر چه در میان آید

و دیگر بر این

و مگر بر چه زبان آید اندیشه قیامت اگر در صبا است سحر کم مومن فی قیامت
کافر فی جهنم ^{بسیار نور میسازد و قیامت را} امید هست بر تنه از تقوی که برون جامه رای دلی پرده
زلف را بگذارد نو که در خانه بویا دلی ^{هم مدغم کل ماده چند دهنه بر نهد و از}
کیا بسند کفتم چه بودیاه با پیر ناد سف فل شیدا و نیز بگفت گدا گفت
خاموش صحبت ننگم و مومن ^(۱۶) کریمت جلال درک دیم : او نه گدا با دیم
من نه صفت کریم : پرورده صفت ندیم : باریکه نصا غنی ندیم : سرایه طاعی ندیم
کریم بنم و کریمند : لطف است و امیدم از خداوند : او چاره کار بنده داشت
چون هیچ و سستش نمایند : رسم است که مالکان محیر : از او کنند بنده پیشوای بار
خدا و عالم آرامی : بر بنده پیر خود یحیای : سعدی که کعبه رضا کبر : امیر و خداوند
گبر : بد بخت که که سر نباید : بنی که که در دریا بدجه : بختی را بر بنده سخاوت
بسنده است یا نه حاجت گفت بر در سخاوت است چه شیعت بنشست
بر کور و برام خور : که دست کرم به زیارتی زور : مانند حاتم طای و دیاب تا به آید

چونند خبر که فلان طبیب کریم و کرم عظیم در دکان کدورت و دکان کینه و بدد و بد
اگر در صورت هالت مطلع گردد با پس خاطر خوبت را منت در دکان کدورت و دکان کینه
که در صنعتی مردن به حاجت کسی بیدار شد هم رفقه و دقت به زلزله کج صبر
که به عام رفقه و خوبان نوشت: عفا که با غفریت و رفقه برابر است رفقه بیاید
مسیب در دست ^(۱۷) یکی از ملوک عجم طبعی عاقل را خدمت حضرت خواجه علیه السلام
در سلام و ستاد سالی در عریب ماند کسی تجربه پس در یاد و معانی کورست پیش
سعی بر صلی الله علیه و سلم آمد و سگاست: و در که مر این سینه را بری معالجت بخدمت
و ستاده زندگست در خدمت انقانی نکرد تا خدمتی که برینده معین است بجای آورد
خواجه علیه السلام و مورد این طایفه را طریقی است که تا رسد غایت شود
چیزی نخورد و غنچه استی بانی باشد که دست از طعام باز دارند طبیب گفت: نه
یا رسول الله موجب شد که همین است زمین خدمت برسد و برفت
سخن گفت که حکیم اعاز به یا سرانگشت سوتی نفقه در روز که زنا شستش غللی زاید یارنا

خوردن سبزیان آید. ^و اگر چه حکمتش بود بختار خوردنش نذرش خوردن را بداند
 در سبزی خوردن سبزیها را نماند آید. ^و حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار طعام
 باید خورد گفت: صد درم سنگ کفایت است. گفت: ایضا به قوت دید گفت: ^{این}
 المصداق حکم و ما را دلی و لاک فامنت حامله یعنی از بعد از آن برای خورد
^{قدر برادر دانا را نه برادر آن} در چه برین زیاده نمی تواند حاصل آید. همیشه خوردن برای رسیدن غذا کردن است
 تو معتقد از رسیدن زود خوردن است. ^و در دس خورانی معلوم است
 یکدیگر سبب است کردن یکی ضعیف بود در آن زمانه اظهار کردی و این دیگری قوی که بود
 بسیار طعام خوردی اتفاقا در شهری به نهمت جاسوس گرفتار آمدند مردود خانه دارند
 و در آن لکل برادر دند بعد از یک هفته معلوم شد که بگناه اند و در آن یکسانند و نوی
 را بدیده و ضعیف جان سلامت بود مردم درین محب مانند حکمی گفت: اگر خلد
 این بوی محب بعضی این بسیار خورد و طاعت نیوانی نداشت یعنی سلامت بود پس
 دیگر خوشین در خورد و طاعت خویش بر کرد جان سلامت بود. ^{چون خوردن طبع}
 مذکور را

نه کسی را به چو سستی پیش از پید شدن گرفته و گریستن بر دست اندازنی خوشی
بیدار سستی نمیداد حکایتی یکی از حکما پس از آنی میگوید در خوردن بسیار که سیری شخص
را بخورد و گفت ای پدر ما کو سستی مردم را نماند نشسته که فرمایان گفتند سیری
مردن بیکه که سستی نیستن پدر گفت ای سیر در راه نگاه دارد خود را بگوید و بگوید
خورید و بگوید

ولا یفرغوا ^{و هیچ بجا نماند} بخندان خورد و دانت بر آید: چنانکه در ضعف عانت بر آید
تا آن که مردمی بسیار خوری که سستی بماند بسیار خوری تا آنکه در خود طعام است
عش بفس ریج آورد طعام را پیش از رفتن بود: اگر کما خوری به کلف زبان نماند
و زبان خشک و در خوری کما کرد: بخوری را گفتند دلت به بخورد گفت
آنکه دلم به چو پختن است: معده چو پخت شکم در دهان است: سود ندارد و نه آب
در دست: فانی را در می خندید و میبانش کرد و نه بود و نه در دست آن را در
مطالبه روی و سنجهای ناخوش گفتی و اصحاب از گفتار او خسته خاطر می آوردند
و از تحمل کردن چاره نبود صاحب بدید و بران نمیان بود گفت نفس را در دهان لطعام

گروانی : بجا نمی آید تازہ بروی و خندان بود فروزند کار کشاد و سپین آوردند
در وظیفه او انکی از ناپه کرد و بسیاری اند و بدست کم عالم بس از چند و چون ارادت
محمود برآوردند گفت : شب نامم آورد و برویم گاهست و پیوستی به بزرگیت صورت
و در شمع در فتنه می پس آمد که گفتن که مطلق گفت کامل دارد و در نفس
شامل دارد و کمال تو بداند و در حالت تو واقف گردد و نمنا که در قضای این نوع رفت
نزد و گفت من در اندامم گفت منت ریزی کنم و بهشت بگفت و بهر آنکه آورد
در پس می راند و لب فروخته و در برویم کشیده و متذللست سخن گفت و بدر کرد پیش
که چو بار کرد و بی گفت عطای او بعلای او کشیدم و چون اگر کوی هم دل پاک کوی
که کند پس بقدر آنچه کردی : مر حاجت بفرست زرش روی : که در حوی برش و بود
کردی حقایق : خشکالی در اسکندریه پیدا شد چنان طافت خلق از دست رفت
و صدای اسمان بر زمین سینه و نواد اصل زمین ماسهل چوسته و نمنا جانور در شش و طیر
و ماهی و حور : که بر فلک شعله ای مرادی افقانش عجیب کرد و دل خلق معنی شود که در برآورد و سلب

در چنین سال غنی و در از حال دوستان کس و در وصف در وطن ترک
اب است حاکم در ضربت زندگان و بطریق احوال از آن در گذشتن چنان بود که
بر جو کوید و حمل کند بهین و درین اخصار کردم که اندکی و بل بسیاری ماست و شتی نمود
خود می شد و شتی که گفت و در شتی را در که ماید که است و خود ماید و شتی را در
اب در بر آدمی بر پست و در احوال غنی بکران در است نگارستان در رسم و در داری و
سازان را در سنو نهایی کردی و در بیان که در جور فافه بیافت بسیم بجان رسیده بود و در
و در شتی که در و صورت سوی من آوردند و در شتی با زدوم و کفتم و خورد
مسیر نیم خورده است و در شتی بمیرد و در شتی من به بیچارگی و کوسگی و در شتی
در شتی که در و در شتی و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در
بر احوال و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در
جهان کسی را دیده و با شنیده گفت بل روزی چهل شتر قزاقی کرده بودم و در شتی که در
در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در و در شتی که در

لغز نهی

گفتم همچنانی عالم چه زنی که منی چشما را در کرده اند گفت سبب همه نان در عمل خوش
 مرد است عالم هائی بنزد : عالم انصاف را در که من او را بهت و جوهری از خود
 بهر دیده ام خنات : موسی علیه السلام و در این را دیدند که در یکی بر یک انداخته گفت
 ای موسی و ما کن تا خدا نیاید مرا کفائی و در آن هنگامی بجان آدم موسی علیه السلام دعا کرد
 و گفت حق تعالی مرا در : و سنگهای را در لعلند و در دیده گرفتار و طبعی بود که آدم بود
 و نمود این را به حالت است گفتند خور و در دیده کرده و گشت را گشت اکنون فحاش
 میکنند : کریمین اگر بر در گشتی : تخم نمیکند جهان بود رشتی : ایندیش و کار و در
 چنانکه از خود و گشت : موسی علیه السلام بر ملک جهان ازین افرید و در دنیا پرورش
 استغفار نمود قبله نما و کتب الله الرزق لعماده لبقوا فی الله فی سجد
 و اگر از کند الله نما و از برای بر کفان خود البتة که کند و در دنیا پرورش
 چو جاه آدم و سیم و در سبیل خوار و تحقیق سرش : ان کسبتی که فله فون به گفت
 همه جهان به کنایه پرسش : همه در عمل بسیار است و یکس پرستی در است
 انکس که تو گشت نمیکردند : و در صفت نوز تو بهر چه دارد : اعوانی را میدم

نگوشت من بکای با عظم در بدم گفت روزی که است کردم و گفت من مرغ بریان
بچشم مردم بخورم که در آن نمره بر خوان است و اگر دوست بخواهد گفت منبت

شکم من مرغ بریان است حکایت یکی از ملوک یا بنی هند از اعیان و شکار گاه پیرشان
از حمارش دو دانه داده بود شب هفتاد خانه و دهانی و در ملک گفت شب انجا بروم باز

سرمایان شد یکی از روزها که گفت ⁽²¹⁾ این که بگذاردش آن نباشد باز و دهان را در

التماس بود هم ایضا خیمه زینم دانش گنج و دهان خبر شد تا خفزی ترفیع کرد و شش

ملک بعد از این حدیث پیوسته و گفت فتنه بخت بدارم آن در بنفید و بل

نشدی و یکی نخواهند که فتنه دهان بید شود ملک به سخن گفتن رو مطیع آمد

سبا نگاه نمیزد او نقل کرد یا بداند آن ملک خلعت و تشریف و مستند من گفتی

خندند که کاتب ملک میرفت و میگفت خطه نقد شوکت سلطان ملک جری

که هم به زیارتات همچنان سزای و دهانی که کلاه کوسه دهان مانتاب رسد که سبزه

بر پیش گفتن چو بنو سلطانی و حاشا که در می مشغول را حکایت کند که نفعی دارد

خداوندی که در پیشگاهش که مال بکیران ددی به ما هم می رسد که به ما
در سبکی کنی چون اسلحه و دلب رسد از کرده آید و سر گفته بود گفت ای پادشاه
عسکری من درین قند بلند باو نشان باشد دست مال خون من کنایه الوه گفت که
جو جو کنایه فریم آورد ام گفت غم غیب که بجا فریدیم بشیر الغیب الغیبین
بیت کرب ماه نعلانی نه پاکست به هوای برده می شود به پاکست به سببم که سرزد
زمان ملک مانده و محبت آوردن گرفت و شوق شمی از گرفت بس ملک زرد می خوان
خطاب از روی به نغز و نوح مستخلص کردند و طعنه طعنه طعنه طعنه طعنه طعنه
نما چاره هر که بر خواندنی به بجا می آید که زنجیر بود که شاید حدیث جلد کافی در سببم
که در حدیث سبب بار داشت و چهل جلد حدیث سبب در سبب سبب در سبب سبب در سبب
سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
درین حال حدیث درین حدیث حدیث حدیث حدیث حدیث حدیث حدیث حدیث حدیث حدیث
هرای نوس است بار گفتی که در سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب

[illegible]

که میگویند دست و پیر طرب میزند و این اندیشه پیر طرب است

خود خانی او را که در ظاهر الطاف و عفو اندک نیستند از الله العلی الا به سبب و مستحق
عظامه که کوه بود در گنجی بجا نیندازد و انچه حق شنیده را چون بداند مرا با تو محاسبه

[illegible]

هم خستنی بگوید و اگر از جوانان تو بخواهد مانند خستنی از خستیم و خستنی از خستید که در میان

درویش در دست بعد از گشت به عقب مال او تو کمر بند و جامه ای که بر کمر او آویخته بود

سخنہ کی راویوں کے لئے ہر ایک کو اپنی مرضی اور وہاں کے حالات کے مطابق لکھنا پڑا۔

بیمانی قیصر و میزند رو به رات سخت خردی و از زمان راز مرگ خون و سبب لغو

بکسر قه‌مان فابودر ستنش بکرفتم و کفتم سبب بخدا ای ملک بپرستیدم و در میان کوه‌های

و کوفه فخر و شرف کشیدم که ساری مصطفی را مایه نوری جزو دارم و انوار خود را یافتی

روز شنبه ماهی مرد فغان ابد و دم زرد سنسن و دود و فتنه شد و در آن که است و در آن

[illegible]

است. و بعد از آنکه در این کتاب به این مباحث پرداخته شد، در این کتاب به این مباحث پرداخته شد.

ای لادن

9/20/00

ای مهردادان چون که در نزد قاضی بنمود و مانی را روزی باقی بود گفتند اینده صنادیدی
هندی در هر ماهی میگردد و مانی بیل باطل و کجی نمیزد و کشته دست دای بریده در آب
در کشت صاعده بر نه میزنند گفت سیمان رسد باید در آب کشته شد چون از طبع کشته
در سینه دای سوزش گرفت همه برین سینه ششمان ⁽²³⁾ در سینه دای میزدند
بعضی بگویند که در سینه دای رسد کان کان میگویند که با مانی ملا دیدم که
سینه دای بر مری نازد و در سینه دای بر سر کشته گفت ای سعدی چگونه می بین
این دای معلم برین معلول در علم گفت غل غل میزنند که با دای در غل است چند کان
گفته اند که نک طلعت زیاده از طلعت دیا و ظهور با دای غل گفت ماند این همان
گردد و در سینه دای میزنند که کوفه در همه اسباب ملک استی ادیکه هیچ جز سینه دای
جز در سینه شریف اگر منتصف بود خیال بند که با نگاه به سینه دای صغیر مرادند و در سینه
سیمان برنج بد زنت کان بر که بهودی شریف خواهد شد و روزی گدای از کف سینه دای
در سینه دای سیمان است سیمان بر سینه دای سیمانی که در سینه دای است دست بد زنت از سیمانی

چو سیم به بر کمر نهاده کی دویم نه
ست زنی را حکایت کند که در روز مخالف افغان
اتحاد وطن در لشکر خدمت تنگ او یگان رسیده مشورت پیش برده و عازت
که غم سفودم مگر غموت باز در دامن کافی و دم ندیم که بزرگان گفته اند است فضل و مهر
صلح دست نماند نمایند و خود بر انش نشسته شک باهند به عید گفت ای بر حال حال را
سزید کن و پای فاعل در دامن رسد دست کس که بزرگان گفته اند غمت به جو کسین
سپت بکند چاره این کم جو کسین صفت کس خرد ز کف دامن دولت برونه گوشت و پوست
است و سر بر روی کرد طبعه که بر سر موی و در دهنه پاید نه کار نیاید چون بد باشد
بخت به کند و در دهنه و دهنه بخت به یار دمی بخت به یار دمی بخت به یار دمی بخت به یار دمی
خوار و مغلوب است از زینت خاطر و دین عجب و شین و عراب و نفع بلدان
و محاسن حلدان و تحفیل جاه و ادب و زریه مال و کنت و موفت یاران و عجب و نفع
چنانکه به یگان و بخت گفته اند مشهور تا به دوکان خانه و کردی به یار دمی خام و دمی نوی
بد و نفع حلدان و نفع کس به پیش زان و در جهان بدی به یار دمی بخت به یار دمی بخت به یار دمی

[illegible]

ان غلق شد درست و ملاک بر مقتضای ذوالیوب دخول تا اثر از وجوب رفق
بر چند یگان برسد - سر و عقل است حسن در راه - اگر چه کسی بی اهل خواند مرد نو جوان
از دله - در بیست که منم بایل و ملن بود و علم پس صحت است که منم که پس
ازین عاقبت پیروی نماید دم فتنه چون بود و نماند تمام نویسنده و دیگر هم خورد
همه اعان بای دوست - بر لب تو بکلی بسوی پیوسته و در پیش روی که شیب در راه
اوست - چو چرخش باشد بکلام - بیا بی روی سخن ملائمت نام - این سخن
و بر در و دروازه کرد و عین دوست و درون شد تا بر مسدود بکار بی که سنگ از سلاطین
با در سنگ می آید و در درونش بوسه میگرفت - این سخن که در این آبی بود این
سختترین موج آب است در کنارش در بود - کوفتی و در میان ملائمت و یک خوانده
نزد و میرنگش و در - و سینه جوان را دست عطا پر سینه بود - زبان تا بر کوه جدا کرد
در این نزدیکی کرد و سینه بی در میان که کبر کس روز در در درری بود و خواه نه
خلع بیرون از یکنه بر کرد و گفت - سینه - نزد درری سوزان رفت - بر ملائمت و

مردی میباید بزرگوار و بیار جوان را دل از طبع طبع بهم بیاورد و است که از دستانم
 که گشتی بخت بود از دستان دیگر بدین عالم که پوشیده ام قاصد کنی در غایت طبع
 که گشتی باز که از بدین بدین طبع دیده سوخته در ارد طبع مرغ و ماهی به بند
 خداوند و پس در میان طبع به دست جوان افاد شود و گشتی در میان با و در وقت بارش
 از گشتی بدر آید که گشتی کند چنان در رست و بدین طبع است که در دین و چاره درین بدین
 که با و مصالح گراید و بی بد گشتی ساعت کند طبع چو ماهی و منی باری
 که سبلی به بند در کار دارد طاعت کن دنیا که منی بستر به پود و نرم را رخ نیز به شیرین
 نیانی و طبع و طاعت توانی که پیل محبت است بعد ماضی در دستان افاد و بدین بد
 اتفاق بر سر و شمشیر در دستان گشتی در دستان در دستان شد تا نایسند بر ستونی که از آثار
 یونان در دستان آید و بود طبع گفت گشتی را طبع است با نشانه که در دستان
 مردان نیز به بدین بستر و بدین طبع و طبع گشتی بگرد و ناز و عمارت گشتی به بدین
 نوزاد گشتی که در دستان در دستان در دستان در دستان در دستان در دستان در دستان

و سبیدی اگر در وقت از چند دست و پهلوی در پاره نشینان یک رخ امین باشد
که چنان در بر دست بیدار اندازان و چنان که دست برورش گفت بکاش
با خلباش : خود صحرای خوشبختی و چمن نباشد : و مشهور چمن در تگول گوی :
چون ز دست ملی بنک آید : سنگت برده صفا زلفت : که در صفا زلف آید
خند که ز نام گشت بحد پدید و باوی سخن بر رفت طبع ز نام گشت در گفتو که آید
و گشت بر خند چاره خیر ما خندنی و در پادشاهت و بدو سخن گشت مسیوم صفه چش
که چنان گفت و در آتش اداخت و در آن سه بار زدی بر کنار ادا و در پادشاهی
مانه بود بر یک در میان خردن گرفت و هیچ کجا آن برادرش تا از یکی فوت یافت
سرور بیامان پیاده هفت تا شش سیاحت بر سر پای رسید و غمی نماند که او بود
شربت آب به پیش : می گشت چنان در پیشری بنو قحط که حلق کرد و چاره
ند و حلق نیاورد و در دست یعنی در دست و پهلوی خند و او فوت در میان
غیر گفته ملی چنان بر دستش تا چرخ سبز خند این چرخ بر زدن چرخ در با بر کرد

مجلسی که در آن روز بزرگان در عهد اتفاق شریک بودند و پست و بیکم

نهیستند و بعضی که در آنجا بودند گفتند که این کار را که میفرمایید

بر چه وجهی است که در آنجا بفرستید و بر آنجا هم گفتند که این کار را که میفرمایید

که این روزی میان منم که می بینم که این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

گفتند که این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید و این کار را که میفرمایید

فایده

روزان

[illegible]

وہ کہتا ہے کہ میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے۔

منشی و منتقل در وقت این بیدار است و چه شبی شکست

مجلسیہ اسلامیہ، جہان آباد، لاہور۔

مجلسی قاضیان برخطہ میسرور میں قریبی تعلقہ فیضانِ عزمین برکھیری نہی اراک

وہابی کہ ہم یہ پادری صفت تکفیل کو ہم دینے میں کہ خود ہم عہد یا یہاں اور ہم یہاں

در این زمین نعل و سوزن هر دو در طلب کمالی نشاید کرد و غواص گردیده شد کلام

شکست - هرگز نکند و کلاه نماید بجا - استبانگ در برین شکر نیست و در جم غفل

چون بکنند و صفه به خود شیر شوزه درین غار باز مملوده را به قوت بود تو که جانانه

درست در این موعود بود - بدیگفت ای سزاوارین تر از پاک

دری که در آن زمان و سیاحت به بیابانهای دور و ناگشت از خانه - بر پای می آمد -

[illegible]

وہ علم اللہ ربہم علیہ السلام کہ میری حقیقت کیا ہے وہ ہرگز نہ جانتا تھا۔

کرمی مار

فصل بیستم در شکر و سپاس و حمد و ثناء و تعریف و مدح و
گفتن نیاید که این سخن در پیشانی گفت ای بیدار من در دست گویم و میکن
خواهم که در بر جایی این مطلع که آنی که صفت در جهان در بین صفت گفت تا صفت
دو شود یکی خصال و بدو هم شهادت میدهد سبب که آورده خویش با دیگران که در اول گویند
شادی کنان و جوانی هر روز که از فزون خصال حلی حافظ داشت و طبعی با و عباد که در
دانشندان پسندید زبان در سخن گفتن پسندی باری بدست گفت ای پیر تو نیز عباد
گویم گفت رسم که هر چند آنچه در تم و سرساری بزم قطع من پسندی که صوفی
ساکت و زیر طین خویش نمی چند استنسیس گفت سرگی که یا فعل پرستورم بند
حدیث می از علماء معجزه مناظره افتاد با یکی از ملاحد و حضرت امام علی جده و حکمت با او بر
نیاید سپر خدایت بزرگست که گفتش از با حدیث علوم و ادب با بدین منی جنب نماید
گفت علم من فلان است و حدیث و کفایتش از علماء و بزرگان دین و در دین با شهادت
و نمی شود و در پسند گفتن بجز این است که گفت که بجز این و خبر نوری و این است

چرا این که خودش می‌خواست جانید پس بگویم ای راد بدست دیگر این که چیزی زده
بود و چون می‌گفت اگر این بود و نه بودی کار او با دلائل بر می‌آید و رسیدی و حاصل
دست است که این او یکبار نه و نه خود شیرد با سبکبار اگر نادان بودست سخت گوید
خود می‌کشد به نری دل بخورد و در صاعیل می‌گذارد و نری: همیشه سرگشته و در دست
و گردن و دماغ با سلا تندی اگر بخیر باشد بکشد و نری را در دست می‌داد و شام
بخش کرد و گفت ای نیک فرجام: تبر را نم که خوری گفت آنی: که در غم عیب خود چون
من مدتی است سبحان و اهل را در مصافت بی نظیر مایه اند بکم اگر سرچشم سخن
گفتی فصلی مکرر می‌دارم سخن اتفاق لغای بهمانی و در گفتی و در جلد ادب مری
مکمل می‌گفت و سخن گریه و لب شیرین بود: سواد و نقدی و سخن بود
چون یکا که می‌نویسد: که صواب و یکبار خورد و پس: یکی از حکما را رسید که گفت
که یکا که بر چیل خود از در کرده است مکرر آن که چون و کجایی در سخن گفتن با بد سخن نا
شام کرده سخن را کار کند بر چیل خود از در کرده مابند و ترش شده قطعه سخن را در دست

ای خروشدین میاد سخن و بیانی سخن نه بود بیک دیر و پیش نه گوید سخن نازید
تویش حاتم غنی خدایه سیکان سلطان محمود سن نمیدی را گفت که سلطان چه
امروز در فلان مصلحت گفت بر شام پوشیده نماز گفت تو دستور مملکتی آنچه بگویدی
ما گفتن روانه گفت با ما و نگوییم پس برادر است و نه سخن که مراد بگوید اصل
بیر و شش ماه سر و ششین یا بیاض و نه بگوید ملک یا بیوان سخن نو یا یا
ظاهر ملک حاتم در عقیده سهری سر و دوم جودی گفت بخبر که من از که خدا این
محلیم وصف این خانه که من دارم و کس معلوم کرده باشد گفتم بخم بیکه نواس میاید
خانه را که چون میاید است : ده دم بیم کم عاید اند لیکن امید دارد باید بود که
سپهر مرک تو را دارند حاتم یکی از شعرا می پیش امیر و فلان رفت در قلب رستان و
شاور خواند فرمود ناچار بزدی رکنند و در دزدان بد کنند مسکن بر ما میرفت سگان در
تغابی را لغات خورند : اسکی برادر و سگان را دفع کند معین بج گرفته بود عابد
گفت این هم برادر دزدان نه که را کساده اند سنگ را بیه امیر و فلان گرفته

فروغ دل از تو بلیک خجسته که فدیست به عیب من و لطف کنیزی
و به کرم کنی پس عیب گیم که به سنگی نشسته به عیب منی و عیب کاغذم
حسن نماید و عیب هر کال عیب تمام کال حسن نماید که حسن شیخ حشمت بی ملک
عیب مرا من نماید عیب به عیب من که عیب من عیب من هر دو در عیب منی عیب من
عقاب من عیب منی بلیک عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
و صاحب عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
لوت عیب را مودنان عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
ناجای دیگر روی عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
ای عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
و عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من
عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من عیب من

[illegible]

چونکه ز ناز و پند سبب غلام بکشتن بدوشت زان - و در سبب ناز و پند زان

غلامت با پادشاهی را دیدم - محبتش کفایت عاقبت میرزا پادشاهی گفتار و در دوستی وی بسیار
شده طبعش از پرده برداشته شده و ملاست بید و عزامت کشیدی ترک او گفتی و

گفتی - کوزه بکنم ز دست ⁽³¹⁾ دست و در خود برتری - منع میزنم بعد از نومر ملا و ملا پادشاهی

محبت بهم و در نوکریم را که میزنم - محبتش را که درم و گفتم عقل نصیبت را چه شد که
نصیبت غایت از عقلی بگرفت و رفت و گفت - و خطه بر کجا سلطان عشق

نماند - صورت با نه می توئی را محل - تا که در من چون دیدی پاره - الا فانه تا که بیان در محل -
همه بیکلی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطلع نظر من جای خطرناک منطقه

در منطقه سلطنت نه لغت که مضمون شدی که کلام ابتدا منی که در دام افتد سبب بود چشم
نسبت با پند زان - و زود خاک کسان با پند و پست - و از من گفت که زان حال

کتن که خلعی من مونس که مونس ای اسیر اند و پایی و در غیر نباید گفت - و سنان کو

نصیبت کشد که مونس با عادت است - بک جوایز بدهی و گفت و دشمنان

در میان دست شود و دست باشد باند جان دل از جانان بگریختن فسخ شود
بند بختن شوی عشق بازی در میان مانی بگریختن دوست ده بدین بند باری
دست دادن به دست رسد که آتشین کرم و در بوم دستش نسیم
مستفانسن که نظر و کار داد و ستد سخت بر کار لایندش داد و دینش داد و ستد
نگرد موت و دعا که طیب میر میو مایه این نفس حلقه را سگرمی باید نسیم ان سندی که شد
بخت باطل از دست نرفته بخت نازد قدر خویش با دست میر میو
من باشد زاده اند که مران باشد زاده که منظور نظر لایو و هر کرد که چونانی بر این مران
همه مدد دست بنما در خوش طبع و شیرین زبان سخنانی لطیف بگوید و نکته های خوب زده
می خوانند چنین معلوم نمود که دل گرفته است و سودی ندارد و دست که دل او بخت
دین کرد و بخت او در دست بجانب او اند چون در دست مید که در عزم این اند و
بگریختن و گفت بیت آنکه در بخت باز اینست تا ناگاه دلس بخت بگریخت
خویش چنانکه بخت کرد و رسید که چنانی در جای دهم نامی دم صفت چنانی چنانی

فرمودت غریبی بود که مجال نفس ندانست سبب اگر خود گفت منشی زهر بخورانی
الف بابا مدنی گفت تا من چرخ سخن کنی که من هم زلف و دوش بن بیکد صنف بکوسم
انگاه غریب استیاس محبت در لایم امواج محبت سر بر آورد و گفت عجب سبب با وجودت که
وجود نه بماند نو گفتن اندامی و مرا سخن بماند این گفت و نود و دو جان حق نسیم کرد
عجب گفته باشد بدین دوست عجب گفته که جان بدیده سلیم ⁽³²⁾ سبب یکی لذت
از کمال بهجت و طیب لاجتی و معلوم از جای که است به سبب او صلی در است
ز جوشی که با کوه کان دیگر کنی و صفت وی معلوم شدی معنی که در کوشش و یافتنی کف می قطع نه در کجا
بنو مشغول ای هستی چو می که با خود بسته در ضمیری آید به زنیفت نمودم که دیده بر بندم
اگر مفاد بسیم که نیری آید باری که است چاکد در دواب حس من کتابت در دواب حس من
ز سبب و فرمانا در خلاف من که را پندی نمی که در آن پسندید مرا مطلع کرد این بار بند این سعی
گفتم گفت ای سراسر این سخن در بگردان پرس که من نظر که مر با است جز من نمی شنم چشم بداند
که بگوید ما با عیب نماید نمرش در دهر و نمری ملک و مفاد عیب در دست نه بند و این که سزا

چنانچه پیش می‌آید درم که بار خورید درم در آمدن پند خود را با بر خیزم که خود را بسین کن

شد نسبت و عذاب آغاز کرد که چاره حال که مراد بدی چرخ و کسی بکنم کان مردم که عذاب

رهند و نیز در میان گفته اند و طو چون گردنی بسین سیمای خبر سن لدر میان جمع بکن

و عکس گفته است بسین لب پیشش خبر و شیخ بکس شیخ یکی و کسی که در میان

نموده بودم نزد در آمد بکنم گاهی که مسافری بودم گفت مسافری به که طوی و در

ای کار می‌رسد : رودت در عجم و اس در دست : معشوقه که در دیر بند : افره پند

بند : سادی که با حرفیان لب به بخارزدن آمده است حکم کند از غیبت و مصیبت حال باشد

سعدی ^{در غایت بی‌خبری از غایت بی‌خبری} ^{و اگر چه او که در غایت بی‌خبری} ^{و اگر چه او که در غایت بی‌خبری} ^{و اگر چه او که در غایت بی‌خبری}

برای پند بار باغی از لبه مانند که غیبت وجود من : عجب گفت که من بسمع هم ای

سعدی : مراد از آن که پروانه خوبین بکشد حکایت : یاد دادم که در ایام پیش من و

روسته چون دو می‌آید درم در یک پوسته صحبت در ستم : و در شاق عین انوار پس

نزدیکی که بار آمد عذاب آغاز کرد که در تبت قاصدی نو مسافری بکنم درم بدم که در

قاصد حال

و قصد بها تا روشن گردد و من بخدمت پادشاه قطعه یار و برادر را که بر بانی نوبه بده که مرزوب
بیشتر نخواهد بود و رشک اند که سیر کند در نوبت باز گویم که سیر خواهد بود و
در عفو آن جوانی خاکه افند و در باستان پیری می دانستم حکم کند علق در دست طیب در
و علق آید فی الدعی مبت ابتابت عارضش انکبات بخورد در شکرش بکند
که نبات بخورد: اتفاقا بخلاف طبع از حرکتی دیدم که ناسیدیدم دامن از دور رسیدم
بر بر چیدم بستم فرد بر وجهی بابت پیش گیر: سرمانندی سرورین گیر
سندش به میرفت و میگفت مبت سب بره که وصل افتاب خواهد: رونق باز در لقا
نکاید: این گفت و شو کرد و پرشانی او در من اثر کرد مبت باز آری و مرا بش که مبت
مرون: خوشتر که پس از نوبت کافی کردن: سکه بادی خدا و خود غل که بلی اریسته
باز کند از علق درودی متغیر شده و جلی یوسفی به زبان آمده و در سب زخمی گردی بسته
در رونق باز در حسنش گشته: موقع که در بر پس بگرم کاره کوئم و کفتم: ان رزده حکایت
همچو: علق نظر در نظر براندی: بهر در و داندی بعلوشتن بکس فخر و مزه بر نماندی:

مانده بیاد تو کنون در دهنش : دیک منده کاشش مایه دشت : نیند جوانی ویک کجی
دوست مایه نیند نیند : بیک منده عیگار نیند : ناز بران من که عید دشت مستور

سبزه ویدان گفته اند خوش است : دزدانکس که این سخن گوید : بعضی از دزدان میگویند خط سبز

دل عشاق بیشتر جوید : بوستانی نوکنده بار دشت : بیک بر سبکی میگوید : ویک بر سبکی

در کفنی موی باگوش : این دوست لایم جوانی سیر آید : گردست بجان دشتی میگوید بر لب

گفته است نیند نیند : سوال کردم و گفته که حسن روی ترا به دشت

بیکر دما د جوئیده است : جواب دادند انهم چه بودیم راه : مکر بایم حسنم سیه و سید است

طوطی را بارانغی در قفس کردند طوطی از دهنش سینه او میاید می برد و میگفت

این چه طعنت مکرده است و بیات ممقوت و منظر ملعون و شایل نامزدین طوطی علی الصبح

بر میوز که بر خیزد : صبح زده سلامت بردا باشد : سبزه دشتی میگوید در دشت نوبالینی

ولی چاکه زنی ویکری کجا باشد : عجب زانکه غریب از مجاورت : طوطی بجان آمده و در طوطی

شده و حول کنان : دیک من کجی نمی ناید و دشتی تعاین بر یکدیگر می مایه و میگفت این هم

بیک من

[illegible]

کلیس با شک نیا که در عزت زین . به بودی لاسر نفس بدستم اما دمی چوین
کرمان بدست در دنیا . طایفه دستان نه به لطف این سخن بلکه بر حسن نیست
گوهری داده بودند ازین گفته وان دست هم دران جمله مبالغه کرده بود و بر فوٹ صحبت بدتم
تاسف خورده و خطای خویش معترف شده معلوم کردم که در ظرف دهم رغبتی نسبت این
میت ایستادم و با دمی صلح کردم نه مارا در جهان عهد وفا بود . حاکم روی در این باب
مفوت کریم صلح است بازاری کردن محبوب تر باشد که بودی . کمی
جبال در گذشت و مادر زن فوت لعلت کابین و خانه ممکن همانند مردان مجادلت ملایان
رجیدی و حکیم اندر محاسن و عیاره تدبیر ناکردی ایشان پر سپید آمدن گفت چگونه
در ظرف این بار بر گفت نادین زن برین جلدن و بدست که درین مادر زن
کلی نایز رفت و عار همانند گنج برداشتند و مار همانند دید و بر ناکر سخنان بدین
نه خوشتر شدی دشمنان و بدین . در عجب است در هر دو دولت نرید . نایکی و شمشیر یارید
حکایت باید در رم که در ایام خوانی گندی در سنم بکوی و نظر بایاه روی در غنای که

ای کسان بیدند و نه بجای نرسد در طرقت بخبر که مناب بیدند: تا صفت مغنی بر سر
و غوی کوه اندی و گنجی و خدایان اندی و نه بجای نرسد در طرقت بخبر که مناب بیدند: تا صفت مغنی بر سر
کنند یا به صورت است که موجب خدین نشسته است بفرمود نادیده عیب بکردید و طلب
مستود و بدو پیش آوردند و پیش ملک در محفل حاضر شدند ملک در نیات او نظر کرد و شمع در
سیاه قام صغف اندام در نظرش خیره آمد و کلمه کثرین خدم حرم آورد و بجال پیش آورد و در
پیشتر سببی بخون بود و شک و شک ای ملک بجال بی لدر یک صمیم بخون نظر بایست
کردن تا سر سارده او بر نو تجلی گردد و مسود تندستان را بنات در پیش: و بگویم در
کلام در پیش: که گفتن اندی و نه بجای نرسد در طرقت بخبر که مناب بیدند: تا صفت مغنی بر سر
بهمون: حال من باشد تر از اف پیش: سوز من با دیگر نیست: مکن هوای بخت
و من بر عضو پیش: فاضی مدین را حکایت کند که با غلبه سری سری خوش
بود و فعل پیش روز کار می در طلب صفت و بیان و مترصد و جوان در حب این حال
و فقه گویان: و فقه در چشم من اندان سببی کرد و بید: بر بودم ز دست و در پا نگذ

این دجاسع می رود دل بکشد؛ جوانی که لب دل می دیده به بند و شکم که در گداز می
 پس فاضل باز اندر برخی از این معانی رسیده بود و در این الوصف بر عید و شام
 می تاخت و در آن گرفت و سقط گفت و شک بر داشت و هیچ نیز بجز می زد و گداز
 فاضل می را گفت از علماء معتز که معلمان او بود و این شادی و شرم کردن پیش
 و این معذب اردی ریش بر شیش و در ملا و عجب گوید و عجب ریش
 لذت نداشت برهان طمخوردن به خوشتر که بدست خورشید نان خوردن و ملا که اند
 و حاجت لا بوی سعادت می انداد و آن سخن تعلیم گویند و ما که در
 جهان صلح جویند؛ انکور نواده ترش طم بود و رفتی و در سر بر کن که برین اردو
 این گفت و در بند فضا باز انداختی بنده در بزرگان عادل و مرکبان که ملایم مجلس حکم او
 بود و در این حدت می رسید که ما اجازت سخن در دهم و در حدت بگویم و در بر کتوب
 است و نه در کان گفته اند و نه در بر سخن بحث کردن و نه در خطای بزرگان
 گفت و خطاست؛ ولی بگویم که سوانح انعام خدای ملایم نور کار بزرگان است

[illegible]

[illegible]

مجلسی که خدمت سدرم است : که خلاص محال است درین گنج که هست : بدین کرم که
قدسی است و دلایلی است : ملک گفت این مدایح را بنیت قدسی و کلمه سحر است و سخن کامل
عقل است و علامت شریک که در فضل و شرف و بلاغت امروز از خاک غوث من ماضی و بعد
مصلحت این همی منیم که مراد از اینم غلبه بر این مدایح تا دیگران عبرت گیرند گفت ای صداوند روی بهین
پرورده نعمت این خاندانم و نه این گناه من تها کرده ام و مگر بی را رسیدن از من عذر میگیرم
ملک که درین سخن خنده گرفت و بفرمودم ادر بااست و مقویان را که اشارت بکشتن
آورده بود گفت است هر که حال عیب جوین است : طعنه بر عیب دیگران بوزند
حقانیه : جوانی پاک با بزرگ بود : که با پاکیزه قدسی در کرده بود : چنین خواندم که در دیار
اعظم : بگردانی در افتادند با هم : چه ملاح اندک نداشت گیرد : صا و کا نذران حالت بود
میگفت از میان موج نشویره مد بکنند دست یار من گیر : درین گفتن جهانی روی از
شندیدش که جان سدره و میگفت : حدیث عشق زان طایفه میجویم : که در سخن گفتن
فراموشی : چنین کردند یارای زندگانی : ز کار افتاده نشد : بایدانی : که سعدی برادر و شرم

عشقانه

عسبازی: چنان دند که در عبادت ماری دل در آوی که دردی دل درویند و در سیم از هم
عالم درویند: اگر کسی معتون زندگانی: حدیب عشق بین و منوشتی: در سیم

با دیدم به محبت جوانی گرفتار و در شش نزد پاهای و سر باند جور فراوان بروی و محل
تیکرین کردی ماری بطریق نصیحتش گفتم در غم که به محبت این سیر عظمی هست و نیاز این شود

بر دلتی با وجود امیسی لایق دند بلند علما جاست خود را شتم کردن و جود فی اوزبان بودن گفت

ای بار دست عذاب ابد من بعد کارم بدلد که بار بار درین معلوف که نوبی منی فکر کردم صبر چنان

اومرا: بهتر اند که صبر از دیدار او حکما گفته اند دل بر میاید نهادن آسان تر است که چشم

زدشاید برگرفتن اسباب از هر که دل سبب دلبری دلداد: ریش دوست دیگری دلداد

بسی با نیک در کردن: شواهد عوینت رفتن: رفتی دوست گفتش زینهار

خندیدن گفته گفتم استغفار: هر که فی لوسرک ایدرد: هر جای کند باید در کند

دوست زینهار از دوست: دل نهادم بر ریخی خاطر دوست: هر بلطفم نزد دوست خواهند

در غم میرند او دلاند: حمایت کمی را رسیدم از متوابع که ما نقول فی الامرو فعال

در هر صبح با قدم خدیم طایفانی سخن فادرا از آن سبب طایف یعنی چند کلمه و خوب طایف است
و نامک ندادم در سنی و سنی کند چون درخت و سخت و در بکار نیاید به طایف در زنی که در
آمد اگر که خوبترین است : به کفار و زندونی بود : چون بدین احوال شد
مردم ابرو و هر جوی بود باب : به ضعف و میری و گشت با فایده و شمشیر در جامه
بسی میگردم که جوانی در در در اند و گفت در میان شاکس است که زبان باریج بداند
همین کردند گفت پری صد پنجاه و ساله در حالت نزع است و زبان عجیب میگوید و مفهوم
ما میگوید اگر بگویم قدم رنج سوزی مدانی باشد که وضعی میگوید چون لباس زردشتم : بیگفت
فعله دخی خد گفتم بر درم بکام - در بکار گرفت راه نفس : در بکار بر خوان اولان عمر
و دم خد و مردم و گفتند پس معانی این سخن به جوی با شایان میگویم و تعجب میگویند زرد و زرد
و نایب پنهان بر عیادت دنیا گفتنش چگونه درین حالت نفس سرد بر او و گفت
نایب که به سنی میبرد همان کس : که در دمانس بد میگویند و نایب : نایب این که لباس بود
و نایب است که در دمانس میبرد و نایب : گفتن همان رنگ زرد و نایب و نایب و نایب

ربیع مسنون گداز که نعلین جان چنان بگفته اند بیج اگر چه مستقیم بود اعماد انبار است
و در من اگر چه بایل بود دولت کجی رسد در ده اگر فغانی بیسی را بگویم تا معالجت که بخید
و گفت بهیات مسری دست بر هم رنذیب طرف چون حرف عین افغان و نف
خواهد در بنفش ایوان است خانه در پای سب در آن است - پیر مردی ز نزع بی
ناجیه - هر زن صدش همی مالیده - ⁽³⁹⁾ چون محبط شد اعتدال فریج - نه عزمیت اثر کند
نه علاج حکایت پیری را حکایت کند که دختر بی خواسته و چو در کل در رسد
و بخت با او رسد و دیده و دل در دلبسته سبهای در از نفعی و بدله با و طبعه که گفتی باشد
که درخت بگرد و مو است پذیرد از جمله شنی صلیف بخت بلندت یار بود و چشم در
بیدار که به صحبت پیری افتادی بخت پرده جهان دیده کرم و سر در زمانه چسبیده یک و در آن نموده
که حقوق صحبت بدهند شرط مودت بجا آرد و مشفق مهربان و خوش طبع و شیرین زبان
چون از غم و دست در دست آرم - در میانم بیا زارم - در جو طوطی بگوید خورست جان
سپهرین خنده در دست - نه گرفتاردهی بدست جوانی معجب بر سر استرزه روی آبر

سبک پای که مردم مهر بدو خطه زدی زرد و زشت عجبی سپید و زرد بدی که زده
خاندانی محو از بدین چشم که مردم بر غمی دیگر سرایند جو زان لطیف و صوفی ساز و کوب

و صفایا کس نباید اما میران عقل و ادب نه گمانی کنند نه مقتضای جمل حورن و

نمودن بگری حوی و در صفت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار ز گفتن جدید و

بسم که کان بدم که دوش در فتنه شد و داد و دید من شد تا که نفس شود در سینه زده

بر دهد و گفت جدید سخن که گفتی در نزد وی عقل من و فن من یک سخن نذر که در تنی ام

که در خانه خویش میگفت که زن حورن را اگر بگیری در سینه نشیند که مری می

رآب بین بدی بعلها سبایه کاسی گفته الهام بقول بدو مونس و دنیا نورالرفیع

للهام قطع زن که بر روی رخسار خیزد پس فتنه و خاک زان سر بر خیزد مری که

ز جامی خویش بنواز دست - اندر عبا کش عبا بر خیزد - فی المهدی مکان موزن خیزد

معارف الهام بدین دلت عدت سر اندر عبا کش سینه با جوی خیزد مری که

نبی دیت مری که در رخسار مری که در رخسار مری که در رخسار مری که

که در

که لادن عذاب بهم رسیدم و عین محنت مستقیم رسیدم صیبت با این همه خورد و شد
دوست بگشتم که خوردی و قطعه با تو در شوقش اندر عذاب به که سکن مادر می آید

بوی پیاز در دهن خودی : نیکتر دید که گل در دست زشت : مهان پیری بوم
صد بار مغرب که مال لادن در دست و فرزند خودی سبی حکایت کرد که مراد از کس

چو بن ز رزید نموده است و در غنی و دین وادی است ربارت گاه است که مردمان بجا است
(40)

خوشتن اغاروند شهباز و دای آن درخت سخن ما لیدم تا در این فرزند عجب است

ششم نه سپر بار فیضان است بگفت چه بودی که یارب که من آن درخت بودی

تا دعا کردی که بدم مبروی بنده خواجہ سادی کنان که سپر عاقل است و سر مغزین

که بد فروت است و قطعه ساهار تو بگنجد که گذر : کنی سوی زب بدرت

نوحانی بد چه کردی غیر که همان قسم دردی در دست خدا : روری خورد و خورد

سخت رانیده بودم و در نگاه بای که بوده است ماده پیر مردی صعب الدیس کار و دل

همی آنکه گفت چه خسی خیز که نه جای خشن است کهنم چه بوم که بجای نه بای رعن است گفت

بسیار گشتند که صاحبان گفته اند رهن بستن بکه در بین گشتن فتنه ای بران
شربل شتاب است نازی و درنگ رود کتاب و بدین کار شد و بدین
اسرار سینه میرد لب زود جدا جوانی است و لطف خدای و سپهر بابل
مخلفه عشرت مالود و در دس بدین نوع علم بیادی و لب اند خنده و درم بزرگاری نهاد
که اتفاق ملاقات معینا و بعد از آن در پس کزین خواسته و در زندان تو خانه نهادند
و هیچ نعلین بریده و یک پیرس بریده بر سیدس که چگونه گفت تا کو دکان بنام دوم
در کوچه می گذرم است چون پیرس می رود و دست بدیده بازی و فراغت میورمان
میگذرد ... طرب تو جوانی بر پیرس می که باید در آب بخت میجوی و در برع را چون رسید
وقت رود: خواهد حال که سیره نو ... و در جوانی بد از دست من راه و در برع
نزد من دیو بود: قوت سرجه شوی رفت ... را بنیم اکنون به پیری میورود ... پره زنی
می سیه کرده بود: گفتن ای مایک و برینه روز ... می به شمس سیه بود: ... داشت
خود بستن این است کوز چکان وقتی بچل جور با یک را در رزم دل از روی گنجی

بخت در بابل

منشیت در زبان بگفت که مردی که در شش بی مسر و در شش

دانی بفرزند و در شش بگفت که در شش و در شش بگفت که در شش

مردی در شش من بگفت که در شش و در شش بگفت که در شش

تو غری بگفت که در شش و در شش بگفت که در شش

او بگفت که در شش و در شش بگفت که در شش

اولی تراست در شش و در شش بگفت که در شش

زبان است در شش و در شش بگفت که در شش

دست دادن در شش و در شش بگفت که در شش

پیر مردی را گفت که در شش و در شش بگفت که در شش

مردی گفت که در شش و در شش بگفت که در شش

زبانی چون شد و در شش و در شش بگفت که در شش

باید که در شش و در شش بگفت که در شش

سازگاری و خیل است پرانه سرگرد و غمت . بجز دلت و غمگین خودی گویام

چون که بر سر ز قسیم مردمان صفت . چنانکه رسم غریب بود ناسا که در علم

اول مصای پنج صفت . گمان کشید و نه بدید که همان دوست . حکم بخت و ناله

عابد میگفت . به درستان کلاه افرازد و حجت ساخت . که عاتقان من این شیخ

دیده پاک برفت . میان سوهر دلف خاک و فتنه بر جانت . که سر بر شعله و فانی کشید

سعدی گفت . پس نه خلافت و شرف کناه و غر حقیقت . نه که دست ببرد

گویی وانی صفت ماب . به درانی و شرف . یکی از وزان پیری کوفت

در دست سپس یکی زنده شد و زنده و رسد که در این را تربیت میکنی مگر عاقل شود و بی تعلیم

میگردد و عمو تر نبود پس در کس رسد و کس را این عاقل نمیکند و در ادوار نه خواهد بود

چون نوزاد عقل کوثر قابل تربیت را در دوزخ باشد . هم عقل میگرداند که این

برادر که باید . یک تنهایی و شکار نشوی چون که نزد پدید نماید . عیب بر

بلکه رو و چون بیاید هنوز خراب است . حکمی ایران را پس میداد که ای جان پد

همه از این

چنانچه امور پدید ملک و دولت و سایر احوالات بدو عباد نهاده بدو و بسیم در رسم و رسم
بر محل خلافت بایزد و بدو با خواهر بقاری بخورد اما هر چه زاننده و دولت بایزد
اگر خردمند در دولت بیفتد غم نباشد که نزد عیس خود دولت است هر چند رها کرد و رفت
بباید و بر صدر نشیند و بی خبر تو خیزد و بختی بیدست سخت است پس از عباد حکم برود
خو کرده نیاز خود مردم برین دست رفتی افتادفته و شام به پرس در کوزه و رفتند
روستایاران دانستند بوزیری بپادشاه رفتند پس از پادشاه عقل
نگهداری بپادشاه رفتند میراث پدر خواهی علم بدو امور به کین مال بدو و رفتند
کرد بدو و بدو است یکی از فضل و تعلیم ملک داده بیکد و زجر بقیاس کردی و رفت
نی محاسبی پس از بیطاعتی سکانت پس بدو بدو عباد زدن و بدو بدو است
پدر را دل بیم برانده است و را بخواند و گفت پس برین رعیت را چنین عباد و تو به
کردی که پس در سبب چیست گفت سخن مسجید باید گفت و دولت پس بدو بایزد
پوشش است که در دست خدایتان به رفتن شود به خواهر گفته شود و قول و فعل عباد را

مکتب اعتبارت شد اگر مایلند آید در این مکتب یکی از صد نفرند که
یک سال بعد بر سلطان در طلبی باطلی رسانند پس در محبت اندوختن اخلاق
خود و بیادگار دین اندکشان با ما آید و از این پس که در حق علوم
بکند و در دین ادب بخیزد و در بزرگی فلاح و در جانت خوب تر از جاهل دانی
نشود و شک برایش نیست ملک الحسن تدبیر و خوش اند و قریب او دکن خلعت و مفت باشد
و با نگاه او از او آنچه بود گذرانند و مت معلم کنای را دیدیم در دیار مغرب ترش روی و علم
و بدخوی مردم آزار و کد طبع و ناپر بهر کار که عین مسلمانان بدین او نه روی و زن و شوهر و
جمع پس این پاکیزه و دشمنان و دشمنه بدست او گرفتار نه زهره طنده و یارای کفار که عاصی سمن با کلاه
رفی و گدازان بزمین دیگری را شکوه کردی انقضه سبدم که طنی از خجاست او معلوم کردند و در دین
چون خدایت و در راه معلمی و در دیار پارسای سبیم میگردد و علم که سخن از حکم معرفت گفتی و موجب
تذکره پس در این مکتب که در کان را بهمت او ستاد نخستین در معرفت و علم دینی را اخلاق عالی دید
و در یک یک استند و معلوم بود که علم و درک علم کردند و اکثر اوقات بیایچه سختی و روح در دست ناکرده بود

در دینی یادگار

روزی یکبار کشیدی منتهی بودم چو بودم از آن خنک غنچه که کان دراز
بعد از دو هفته بود این سحر گذردم معین بودم که دل جویس کرده بود
و مقام غریب باز آورده بدین رو برنجیدم و لعل نعمت که دیگر باره طهر را معین ملازم
چو کردند هر روزی جهان دیده کشید و بید و گفت کشید که گفت از آن باکشی
بهر ملک داد و بویج منبیس و کنار نهاد بر سر لوح لا گوشت برزب چو را دستا در زمر
پیر و منبیس با و شانه زاده را نعمت یکبار از تر که همان بدست افتاد و فسق و فجور
آغاز کرد و تیز بزیست گرفت فی الحقیقه نماید از سایر معاصی که نکرد و شکری که خورد باری به
گفتم ای فرزند و فلان اب روان است و عیسای کرمان به حج فرودان کردن
مسلم است در باب شد که دخل معین دارد و چو دخلت منبت نوح است و ترکن که میگویند
عنان سردی اگر باین کوستان نبارد بانی و جلد کرد و خاک رودی و فعل و
دوبیش گیر و نمود و غلب بگذرد که چون نعمت سپری شد سخن بری و بیانی خوبی به
رندت نامی و خوش این سخن بگوئید در باره و در قول من اعتراض کرد و گفت در

جمل کلماتی که در این کتاب است
 کام و شکی نیست. روزی که در این کتاب است
 امروزه کلیت مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فزون بسته و در انعام من در انوار
 عوام افاضه. که علم شدیدی دارم. بزرگاید که نهد در دم. نام نوی پور
 شد مگوی. در ستونی که به بندی بودی. دیدیم که نصیحت من نمی پذیرد و دم من در این
 سرور او از نمکند ترک صاحت کردم و در می از نصاحت بگردانیدم و کیجاست
 و قول خدا را کار بنم که گفته اند. بلغ ما علیک فان لم یقبل فاعلیک
 که چه دانی که گنوند مگوی. هر چه دانی تو را نصحت دید. رو دای که خیره سر می. دو دای
 افاضه اندر دست. دست بردت میزد که در این. گفتم حدیث داشتند تا بعد از
 آنچه اندک من بود از نصحت حاس صورت دیدم که خوف باره باره بهم میدخت و لطمه
 می انداخت و دم از ضعف حاس بهم برآمد و مروت ندیدم در این حالت ایستاد
 را ملائت خوار گشتن و ملک بر جانش پائید باطل خود گفتم. حرف نهاد در پای

منی نذرید و نذرید ^{گفت} : در حق نذر جان رفتان ز من ساز لا بوم بر
چنانچه ما را می پسندید و می گفت : این نذر است و می پسندید که می
نذران خویش گفت : زمان بردارم سالی چند سعی کرد و بجائی رسید و نذران او
در فضل و طاعت مستحق ملک است و نذران او را نذران کرد و معاشرت و نمود گفت و نمود
خلاف کردی و شرط و فایده ای گفت ⁽⁴⁴⁾ : نذران او را نذران کرد و معاشرت و نمود گفت و نمود
که نذران کسان است و طاعت مختلف است : گوییم نذران سنگ دیدن
نذران سنگی نباید نذران : می نباید بر همه عالم تسبیح : جای انسان میکند جای آدم
بکی را نذران نذران قبل که مرید را تسبیح ای پس چندان که نطق خاطر او می را نذران
است اگر نذران می به بودی مقام لا ملک در که نذران : نذران نذران نذران
که بودی نذران نذران : نذران داد عقل و طبع و نوراک : جمال و نطق نذران
نذران و نذران : ده انگشت نذران نذران نذران : نذران نذران نذران
نذران نذران : نذران نذران نذران : نذران نذران نذران : نذران نذران نذران

ویم که لیر را میمنت یعنی آنک مسوآن دوم الهامت مایه کشتی و طفل من است
ای که در محسن تو نوال کرده و می بند روزی که از آن کم کسب و در پیوسته
یعنی عده فیاضت زده پرسند که عملت چیست و گویند که عیدت چیست و طوع

حائمه کعبه را که می پوشند روزی که کرم پله نامی بند یا غریبی است روزی عید کرم
همچو او که می پوشند در انصاف حکا اوزده اند کثرت دم را و ولادت محمود است
چنانکه سار همواران در ملک احشای مادر بخورند و شکس را بدیند و راه هوا گیرند

باری این قصه سن بزرگی گفتم گفت در بوم خورشید کاید بود چون در حالت خود
با مادر چنین معاملت کند در بزرگی ناممقول و نامحبوب اند و سیری را بدو است
که در کای خود شکست یا دیگر این بند که با اهل خود وفا نکند - شود دست روی
خدا نشاند که زدم را گفتند چو از بستان بدر نمی آئی گفت به تالستان چو از بستان

که مادر بستان میهن ایم نه زن فقیره از در و پست حمله بود محل سیر و در و پست
داد همه عمر و زندگیا بدو گفت اگر حد رسد مرا سیری بدو بپوشد ام
بر چه دارم همه ایام بستان کنم اتفاقا سیری در دسوفه باران بموجب شد و باد

بس که در

ایک روز پسران که در خدمت امیر بودند به مجلس آن دولت برگشتند و از چگونگی
حالتش خبر پرسیدیم گفتند خبر بسیار خوب بود و دست و پایی کرده و سخن را بفرموده
که آنچه بعد از مجلس آن سلسله دنیا را دست و پایی کرد این کفتم این ملای
از خدا خواسته بود که زبان ما را در دای مرد و پسران اگر وقت و لذت
ماندند زبان بهتر خبر ملک خود متذکره که فرمود آن نامور را در لید
پارسی بزرگی از خداوندان گفت که کند و دید که سده در دست و پا بفرمود
میگوید گفت ای پسر همچو مخلوق را خدا سزاوارتر حکم کرده است و از فضیلت و
چرا شک و دست باری سزا بمانی آری و چنین عجا و جور بر می آید و او که فرمود
قامت لای از تو بابت و تو سزای بری به برنده بگرشتم پسید
چندین مکن و دلس مبارک او را تو به دهم نویدی به آفرین قدرت آفرینی
این حکم و در خدمت ما حیدر است از تو بزرگتر خداوند ای خواهر از سلاطین
و غرضش به فرمان ده خود مکن و او پس در خبر است که بر گشتن در در دست

این است که گفت میاید را در بهشت میزند خداوند گنگار فاسق را در دوزخ مشغول
 بر فدا می که طبع خدمت نیست به چشم بیداران و نیز دیگر که نصیب بود بود سعاد
 صفا لرا و خواهم در بخرم میت طفل بودم از این بزرگم که طبع را در بخرم
 سب گفت که کتب آمده است که رشتان در ردی با یکدیگر ساکنی دوم خلد
 سیوم برادر من می پس اما در حقیقت کاین می پس خلد اند و در بر حق تعالی
 می پس از آنکه در بند خط نفس خویش و دور که این صفت موجود است نزد محققان
 جامع اندیش به بصورت اعلیٰ که قطره آب که حل در دریا و در دریا
 و گویا سار را عقل و ادب است به تحقیق که بدانی خواند و از هر دو دلف است
 ادب است به همین نقش میولنی بندار بهر باید که صورت میوان کود به الوان
 مدد سکوف و رنگارنگ حور ان در سبب فضل در حقان به فوق از ادبی
 تا محسن و اولاد بهجت و عدل دنیا نه نیست به کسی را که توانی دل بهت کر
 بهت سالی نزار و نمایان پیاوکان حجاز را عاده بود و طبعی در این بهر بهت بود

آخر الله مراد برپی کاروان ایضا در سر و کنار یکدیگر افتادیم و در فسون و حدیث درادیم
گفته بکنی را دیدم که با عدیل خود میگفت ای دوست گاهی نیست که پیادگان حاج
چون به صحرای سیر میرند و زمین میسوزد یعنی به زدن سنگ و زدن که بودند و پیادگان حاج
باد به راه سیر میرند و بهتر شدند ۴۶ از من بگوی حاجی مردم کنایه را گویند
خلق به دراز میبرد حاجی نوشته است است از برای لکه بجا به عار منجور و یار میرد
مردی را در چشم حالت پیش بپای رفت که مراد کن بپای رفت در
چشم چهار پایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش و در بر رفت برفت
جمع تا دران عین اگر این خوشبودی پیش بپای رفتی معصومین سخن است که
نابینایی که هر که نازد موده را کار بزرگ فرماید باریکه در امت روز یک جزو شدن
نخست فعل منسوب گردد فقه ندیدیم و شنیدیم در بفرماید کارهای خطیر
بویایان که چه یافته است بنزدش بکارگاه حیرت کی در بر کاس
ببرش زفات یافت رسیدند که به صندوق گورش و نوشتیم لغت را بایان

دند و در پس سگی سرور و قد و صفاتش ما کردند بدست یکی چلی و در میان کوه
کوهی جوی در گه غم به پای زمین حالت مبتی یار و چرخ فسی زردی و در آن که دشمن
پای خود را بگور: تبر و کمان را دیدیم که در دست خندان افتاده و دره و در ستون
ست نه که سوی کافه به بر خیزش ما: بهند محمد و در اندام بدر دیا: چاره بران
ندیم که در صفت و سلام و عابدی کردیم و جان سلاطین و پادشاهان و سواران
گزن مردگان و دیده زشت: که شمشیر و دره بریم کند: جوان کرد و فوی بال: بین
باشد: حکایت شمس از نول بگید پیوند: بنو سبب مصاف در موده معلوم است
میانهم سده سنی پیش در کشند حکایت تو که زده را دیدیم و بر کوه پر کشند
و ما در پس سر بیا طره در پوسته که صندوق تربت بدیم سنگین است و کتابه رنگین
و درش بقام انداخته و شست و فروه و در ساخته تخمه کوه بدست به مادر شنی دو
و در هم آورده و شستی در خاک میگرد و در پس به پس کشند و گفت خاموش
باشن تا بدست و در زیر این سنگ کلان نه خنیده باشد بدرم درشت رسیده باشد و در

و ساخته که در پیش رادف نصبت نسبت و توکلان را با همی را در پیش
بیت که میان از ادبیت این مردم غبت و خلقتش نعمت ذکر کم نیست
بر آنکه برود و نعمت بر گانم دو سخن سخن نژاد گنم ای یار توکلان و فضل میکنند
و بجزیره کوه نشینان و بصد ندیران و کف مساوان و متعل با یکدیگر از بهر
راحت و گران دست خاقل طعام بلکه برند که معقلان و در دستان بخورند و فصله
مکارم ایشان به اراجل و پیران و اسیران و غارب و حیران برسد و بی توکلان
را در فق است و نذر و مهمانی به رگوه و فطرت و عناق و بهر فرامانی به نعلی بدست
ایشان رجب که توانی و در این دور کف و ان هم بعد پریشان به اگر قدرت بخواست
و اگر قوت سجد توکلان را به پیر شود که مال منکی در زند و خام پاک و عظمی و عظمی
و دل مانع و فوت طاعت و نغمه لطیف است و صحت عبادت و در سکوت لطیف
بیدار است که نزد معدی خالی به فوت آید و در دست نهی به دردت بخورد و در آبرو و بهر
باید و دست که به غیر خسته شب پراننده خسته که بید بود و به باید و است

مگر در این سال بنان تا از رفت بود بر مناسن و در وقت یافتن پسر و پسر و پسر

و در کلاس صورت نه بندگی و غیره غایب و دیگر مستقر غایب است بر این چنان که

بیشتر خداوند نعمت نمی شناسد بر گزیده روزی برگزیده فل پس عادت اینان

به محل نعل نزد یکدیگر است که معجزه و خافه بر این و بر گزیده خاطر اسباب محبت دنیا

ساخته و با او عادت برداشته عرب گوید: اعمد باید من فقر لکب و محاربت

من لا رب و در غیر این است الفقر سواد الوهم فی الدارین گفتا نه خوار به منی الله علیه و سلم

فرموده است الله عز و جل گفتیم خاموشی که اسارت خوار به علیه الصلوة و السلام بقول الله

الست که مردان میدان رسانند و در فقر فغانه اینان که خوار به او باشند و نوار جلد

نور کشد ای طبع بلند ما بک در باطن هیچ بی نور به پندیر کنی وقت هیچ

سوی طبع از طبع به هیچ از روی به هیچ بر او نه بر هیچ و در پس از صفت بار

تا فقر می بگویند ایامد که فقران بگویند که فرادان به خود وجود نعمت برنده را بپایند

و بانه از ستم محسوس که رسیدن انبار تبس ملامت به ایشان در ستم و بر عیایه

[illegible]

[illegible]

ساقی و نگارین
ایمانه زریگان گفته زید حسین خیل رنکه زر خاک بدید بد که او خاک رود
کس نیست بدیت لاده و کس آید دلی رخ صبی بداند گفتش بر خیل حد از دلان

تا نقد کس نیست که در این راه و در این وقت بر همه پنداشت قطعه مان تا بهر کوه و در
جمله فیض و کرم و این مبادی مستعار نیست. وین نه و موف که خندان جمع گوی هر روز صلاح
داد و کس میگوید نیست. تا عاقبت الامر و پایش تا نزد پایش کردم دست تقدیر
کرد و پیوسته گفتن آغاز و سنت با پایش است که چون بدلیل زد ختم مردمانند سلسله و صوب
چنانکه چون از دست نراس که حجت بالبر نیاید بجا است ⁽⁵¹⁾ _{این که نشانه نرسد}
و شام داد سخن گفتیم گریه می دیدند خدا نشانی گفتیم _{بود من و من در داده}
خلق ندی ماه و این و خندان و بکشت فج بمانی در گفت و شنید ما بیدان اقصه
مردم این سخن پس قاضی بر جرم و حکایت عدالت را می شنیدیم تا حاکم سلمان مصلحتی بود
و میان توکلین بعد از این قری که گوید قاضی چون میاید و منطق ما شنید سریع بکفر و زور
بر می آمد تا مل بسیار بر او زد و گفت ای که توکلین و ملت گفتی و بعد از این بخار را در
باید بر جا که کل است و این کار است و این کار است و این کار است و این کار است
مردم توکلین و ملت عیسی و این کار است و این کار است و این کار است و این کار است

19

مطهر مشهور مالک از خبه نام حامی تجرود اسلام و درشت ملک سلمان اعدلی مکرزیت
 مطهر الدین و الدین آتابک ابوبکر بن سعد بن علی ادرام الله ایامه و لغز اعظامه ^{بدر جای}
 سپهر گز این کرم کنند که دست خود نو یا جانان از دم زد به حدای خورست که بر عالمی بحسابه
 بعضی خویش ترا با دوشاه عالم کرد به چون قاضی سخن بدین پایه رسانید و در حد فاس است
 مبالغه در گذر ایند مقتضای حکم قاضی رضا و ولیم و لذت ماضی و گذشتنم و بعد مجازاه ملل و کفرتم
 و سرمدارک بر قدم بیدار نهانیم و بوبه چند بر سر و روی هم ولیم و ختم سخن برین کردیم
 بکن ز کردن عدلان شکایت ای درویش که سیزه بخنی اگر هم برین سخن موی
 نوید از جودل دست کا جودیت هست - بخور غش که دنیا و آخرت بر دی بابت است
 ادب و عفت و ... مال از مهر اسایش عمر است نه عمر از برای گذر و مال عافیت
 در رسیدن که نیک نیت گشت و بد نیت صحبت گفت ملک نیت اگر خوردن
 و بد نیت که مصلحت است صحبت کردن نماز بدن سحر که سجود که عمر در بر مصلح مال
 کرد و خورد - مونس علیه السلام قانون را نصیحت کرد که حسن کار حسن است و ملک نیت
 که گناه مخلوق در آن حال خون و آفتاب

و عاقبتش شنیدی که پیرید شد. انکس که بر نیار و درم بفرشید و رفت و سرافتم

از پیر و نیار و درم که در صورتی متعجب شوی از تعجب و بیایا با خلق کرم کن که خطه با تو بگویم

گوشت من از این لذت فایده آنکس فایده یعنی تجسس و منت منه که فایده آن

چون باز گردد در غف کرم مرگها هیچ کوزه گشت از فلک ساح با طری او کر امید

و ندی که در بر جندی. محبت نه نده بر پای او و نه سگری سحر کن که موفق سدی غیر

ز انعام و فضل او به عمل گذار گشت. منت منه که خدمت سلطان محکم: منت شناس

ند که خدمت بد است. دو کس ریخ پیورده هر دو سعی سیافیه کردند یکی اگر مال

زد و منت و خور و کیم که علم آموخت و عمل نگذاشت. علم چند آنکه سبیز خوانی چون

عمل در نوشت نادانی: نه محقق بود نه دانستند چار بانی بود کتابی چند: آلیا تهی موزا

چشم و غیره که بودیم است با دفتر علم از بهر دین رسیدن است نه از بهر دنیا فایده

بر که پر پیورده و علم زد منت: زنی گرد کرد و پان بسوخت. عالم ما پر سر کار و بی

ست شعله دل و جیب سیافیه بر که عمر در باخت: چری نخور و بنیاد منت است

ملک از انحال

بک از خود سدل جان گیرد و دین از پیرنگاران کمال پذیرد و بادش این نصیحت فرمود
از این محتاج تراند که خود سندان به ضرب موشان و پندار گشوی ای پادشاه در همه
عالم به این حد نصیحت به خوی خود سوز موماعل به پیش کار خود سوزت چه سوز
پایدار ماند بی سوز چیر : مال بی تجارت و ملک بی سپاست و علم بی بحث و دینی بی طیف
گوی و سوز او خور می : بادش که در کند قول او ای دلی : وقتی بغیر گوی که حد زده است
گفته که جان بکار نباید که خطای : **(۵۳)** رسم دردن بر بدن ستم است بر بکایان و غو
کون از خالان جور است بر مظلومان مست : خست را چو لغد کنی و سوزنی : یقین بدان
که گداز سبک با بازی به عهد : بزد سستی بادشاهان اعتماد نباید کرد و به آواز هوش کودکان
مغور باید شد که از خیالی سدل شود و این سخن را منغیر کرد و دست معشوق را زد
داد دل نمی : و در صدی از دل بیداری نمی : بران سستی که داری بادشاهت و بران
منه چو دانی که وقتی دشمن گردد و در بهدی که نونی بدشمن رسان باید که دوری دیت شود
بران روزی که دردی با کسی در میان نه اگر چه دوست مخلص باشد که سپاس بر او دارد

نواز تو مستحق تر خواهی بود و من به خاطر این که خیر دل خویش را بایک نفس و گفتن که گوی
 ای سیم آب بر من بپاش که چون شد من از سبت جوی سخن در میان نباید گفت
 که بهر دشمن نباید گفت که دشمن ضعیف که در اوقات اید و دوستی نماید مقصودش
 جز این نیست که دشمنی نمی رود و گفته اید و دوستی در میان اتحاد و بیعت خاصه تا مطلق
 دشمنان چه رسد بلکه دشمنی که حاکم را بفرمانده بداند مانند که انش و انک را بفرمانده
 بفرمانده اید و یکیش که می توان گفت که کائنات چه بپندارد همان سوخت بگذرد که راه نهد
 کائنات را و دشمنی که به غیر می توان دوست داشت سخن در میان دو دشمنی چنان مذکبی که اگر وقتی
 دوست گردد دشمنی باشد میان دو دشمنی چنان مذکبی که اگر وقتی
 به محبت پیوسته است که دشمنی و ان خوش بیکبار دل وی اندر میان دو دشمنی محل
 محبت میان دو دشمنی از دشمنی به عقل است خود در میان دو دشمنی و دشمنی
 با دشمنان است باشد مانند که دشمنی خود را گوشت پس و بورد را بچه داری گوشت را
 تا باشد در پس و بورد گوشت و محبت هر که با دشمنان صلح کند سر از در دشمنان در رد

نبوای خودمندان دوست نیست : که با دشمنانست بودیم نیست : چون در این
کاری مزه داشت از طرف اختیار کن که بی انداز بر آید : با مردم سهل گوی و دوز
پایند در صلح زند خاک جوی حتم : تا کار برز بر جان در خطر افکنند : بدو بگوید
آتش آفرین است : چو دست از میله بگیری در گداز : حلال است بودن دشمن
تو از این آفرین ^{بسیار} : ^{بسیار} بر دشمن رحمت کن که اگر فاد رسد بر تو بجای بر می : دشمن جوینی تا از آن
دوست خود زن : مغرب در هر استخوان مرد است در هر پیر من حمت : هر که بدی را
خلق را در بدی او بر ماند و او را از عذاب خدا نجات : پسندید است بحالین و لیکن
منه برایش خلق را در هریم : عذاست اندر رحمت که بر ما : که از علم است بر روز و ادم
نصف از دشمن پذیرفتن عذاست و لیکن کشیدن رو دست تا بخلاف آن
کار کنی معین صواب باشد : صد کن را نچه دشمن گوید آن کن که مراد و زد
نقاس : کت رای : باید راست چون میر : روز و کرد راه دست چپ : چشم
میش از عذاست آمد و لطف میوقت بیت را برود : خدا را در شنی کن که از آن

سیر شوند و نه چندان زنی که از تو دلیر آید
 در شنی و زنی هم در به است چو گشت
 که جرم و مرهم نه است در شنی که خود برودند پیش
 نه معشوقش بر در زنی و نه یکبارین در زنی و نه
 خود مندی مرا تعلیم ده بر به باب بند گنجها شکردی کن بخندان
 که رود چرخه گشت نه بدو
 دو کس دشمن ملک و دین اندکی با دین بی علم و دین در دین علم
 سادرات ملک فرمانده در حصار را نبود بنده فرمان بردار
 با دین را باید که حذر
 خشم بر دشمنان نرزد که دوستان را در دین و ماند
 خشم رفتن بس اندک زمانه بجم رسد
 که بدین اوم خاک زانو که در سر کند
 کبر و شکو چو باد نرزد با چنین شد و سر کند
 نه مندرم از خاک از آن خاک
 بیلقان بر بسیدم کجا کفتم مرده بر تربت از جیل پاک کن
 گفتار و چو خاک خاک کن
 ای فقیه یا بر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 بر جوی و دست و سخی گرفتار است
 که بر ز ز خاک عقوبت را خلاص نیاید شود
 از دست یلدر ملک رود و جوی

دوست خوی بد خویش در بلاد باشد چنانچه چون منی که در سپاه دشمن تفرقه انداخته و بیجا
و اگر جمعی از پارتی اندک کن ^{بهر بادستان آسوده نباشن} چو منی در میان دشمنان

خجک و کو منی که با هم بایک نباشند گمان زدن و بر باره بر سنگ ^{دشمن چون} زن

میه جلنی فردماند سلسله در دست بخت بماند بدست کاره کند که مع دشمن تزلزل کرد

سرمه در دست دشمن بکوب که ^{۵۵} اندامی از این ^{بها از دور از آنها} بجا باشد اگر این غالب اندر کشتی

و اگر آن اردست دشمن رست ^{به روز موعده} دشمن ^{مستور خضم} ضعیف ^{که نفوس میزد}

چو دل ز جان بدو است ^{بسیار} چندی که دل بیارارد نو عاقلش باس نادیده بیارارد

بیدار درده بیار بیار خبر بدیه بوم بار گذار ^{بسیار} بادشاه را بر جانست که در فک گردان

مگر اند که بفول خود کالی و اثنی بایست و اگر در سلاک خود می بستی ^{بسیار} سخن گفتن نگاه

کن که دانی که در کوشن گمرد سخن ^{بسیار} بخت خود را می کند و خود بصورت گری

محتاج است تا از ^{بسیار} بخت کند که خود را چون ^{بسیار} سخن خاک بی افغانی

نوبت دشمن مخور و خود مداح ^{بسیار} خو که آن دلم زدن نهاده است و این کام طعنه

دوران التثنية

دران الشیخانی طاعت سوره به صبرانی و دین الشیخانی امروز به هر که در حالت نشسته
کلمه می کند و در وقت نماز و زمانی رحمت بنده است بدو دختر هزارم از رحمت که
روز محبت گشتن با رحمت منزه هر که زود بیدار شود و در پیاید به خاک مشرق شنیده ام
که کند به جهان سال گانه صبی به صد روزی کند در مغرب و در صبح می نویسد
یکم از نیت بدن آید و در پی طاعت آدمی زاده بدرد نظر و عقل و تیز اندک نگاه
است و بخیر می رسد و بن بختین و فضیلت گشت از همه چیز و بختی همه جایانی از
قریب است و معال و شکر است و دران است و هر که کار را بصبر برآید و محمل
بهر روز بگوید بحشم خویش و بدیم در میان که استهستی بر درستانان
سمند باد پا در رنگ زردماند ستمیان همچنان استه میزنند و نادان را در از خود
بیرایه است و اگر میخواهد بداند نادان بودی و معنی چون بداند کمال و صبر است
که زبان در دهان نگذاردی و آدمی را زبان فصاحت کرد و جز به زبان مدباری و
خوی را در این تعلیم نکرد و بدو حرف کردی سعی داریم حکمی است و نادان چه گویند

حقین سواد برین لایم و پامورد بهایم از نو کفایت نو جانوس بیاموز از بهایم فست
هر که تامل کند نه توایب به پیشتر آید و محسوس با صواب با سخن دراز چو مردم بهر سخن پاشین
بهایم محسوس کند هر که باورده خرد خود خادد کند تا به اندک در ذات ندانند مادلان است
مستحق چون در آید به بد نوی سخن که چه به دینی اعتراض کن هر که با بدین گفتگی
نه چندان است که نشیند برشته باد بود و صفت امور و حیانت در بود در بدین خدیج بیاورد
کنند اگر بوسنند در بند مردمان را عیب بهای پیدا کن که آن رسوائی و
خود را بی اعتماد است هر که علم اوصاف و عمل نکرد بدین مانند که کار و زود و غم نبیند
درین بدین طاعت نیاید دوست به غیر فصاحت را آن بد نه هر که در محاد به چست
سخت در معامله درست پس فامت خویش که ز پر عاود باشد چون مار گمی نادر
ماور عاود باشد که بسیار به نوبت بد بودی نوبت در رسم بعید بودی اگر
نگ به عمل بدین بودی به رسمت فعل و سنگ بر یاں بودی به نوبت هر که
اصحت بیکوشت برین فیا و دوست کار اندون در روز پرست فست و زن صفت

پیکر آرد

یک در شمال مرد که ناگاش رسیده است با نگاه علوم و فیاض این زمین
 که جبهت نفس نگردد با معلوم است که با هرگاه که خون خود برده
 هر بین را بزرگ می بینی به دست گویند مابین به بند روح و دینی که سبانی که
 نو که بازی کنی لیر مانیع ۵۶ خیمه با این دوست به شیر زدن کار خودندان است
 خجک و زودلاری مکن با من است پس هر چه در جمل نه دست به صفتی را با تو
 و دلداری کند یار دشمن است و در ملک خود و شاه سایه پرورده را چه طاق
 که رود ما مبارزه ان یقین است به دست باز و چهل بگنجد به با مردانی چنان است به ترجم
 بر بزرگ نیز دندان به سمکاری بود و کوفته ان به هر که او بمن در دست است اگر
 نمیکند دشمن خویش است به سنگ در دست و مار بر سرش کند مرد سوار
 در ملک به و زوی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بدبا ان و ان
 حکم که اخبار مانی است فزون کشت و توان بخشد و ان تا ان که به ان
 که مصلحتی فوشت شود که نادرک ان منتفع گیرد و به شک پس است زنده جان کرد

گشت را باز زنده نتوان زد. شرط فعل است میر نه بر اندازد که چو رفت از گمان بیاید باز
 حکمی که با جامل و داند باید که توقع نداشت خود ندارد و اگر جاملی بریان او را بر حکمی غالب آید
 که سنگ جو را می کشد و همیشه جو را بر روی گنده سیر زود آمد. نه عجب اگر زود شود
 غلبه و غراب هم قفسش. جدا از نادان کردن از اوجت که در دانه بی گشتی
 به انداخت. نمی داند که اسب مجازی. زود اندر طبل با یک عاری است. اگر نه
 زود باش صفای بند. ناول حبش بدست نیاز دارد و در هم نشود. سنگ بر روی
 اگر گانه زرین کشد مثبت سنگ میواید و در کم نشود. خود را از اگر در زود
 او با پس سخن نه بند و سنگت دارد که او را بر ربط با غلبه عمل بر نیاید. چون نباید به هم در
 گوش. اگر ت سر زدن نم خاموش. بی سران برندان را می تواند دید چنانکه مکان
 بار در مکان سکائی را دیده مغد بر دارند و پیش آمدن اندر زدن چنان مغد که با گشتی بر نیاید
 در پستش وی افتد. سنگ کند بر این غایت مسود کوه و است. به کرد و مغد که گشت بود
 زبان مقال سنگنه اگر هر یک کم نبودی به هم می در دام به چندی ملک خود میواید و نام نهاد

پیکان زار

نکته چنان دید و بر تو نمود و جانان نیم سیر و دیدان صدر منی و میراث ناطق و جوهران
 ناطق اما قلندریان چندان بخورند که در معده جای نفس زدن نماند و بر سر و نوزی کس
 آسیر بند شکم را دوست نگردد خوارب . شمع ز معده عالی بسج ز معده ناک
 مسورت بازماند شاه است و سخاوت با مهدان گناه . بزرگ دشمن در پست
 بزرگند دشمن خویش است **58** است در دست و پا در دست است در
 بود قیاس و در دست . هرگز در غلبه افندمان نفس است و عباد اگر بطلب
 رود میان خبیثی است . استعدادی تربیت در نعل است و تربیت بی استعداد صالح است
 خاکستر نسبتی عالی دارد دانش هر علمیت و یکس چون نفس خود نهی دارد باج
 برادر است . صفت شکر نه ازنی است ملک خود حامیت در دست . چو کمال
 در طبیعت بی سر بود . تغییر را کی خورشید نیفرود . سر نهجا اگر در می نه گوهر اگر ایام است
 در بریم زلفه است . مشک است که خود بویید نه که عطار بگوید . در ناتون طبعه عطار است
 خاموس و سر تا و ماندان چهل طبل عاز است بلند از در میان تپی . عالم از در میان

جهان را بشکلی گشته اند صدفان : سامی در میان کوراست بمحضی بد میان زندگان
دو مستی را که بگریز از جگر زدند که بیکدیگر باز درو سبب مسکن بخیمیا ل سود عمل باید

ز بهار تابستان حسرتی است بخت بد عمل در دست نفس خان گرفتار است که مرد
عاقبت در دست زن گرفته ... در حرمی بر سر ای به بند : که بانگ دل از وی بر آید

بلند بختی را بی وقت موزن است و فزون بی سر جمل و فزون تبیب بزمیر ماند بر سر
آنکه ملک : که ملک مافوق سلطه خاک به سود : جوار غم درستی که به خورد و درید

به از عابدی که میروید بهید سید بر که ترک شهوت از پر خلق داده است از شهوت حلالند
مشمومت و ام اخاوه است : عابد که به هر حد کوششید : بچاره در آینه تاریک

چو بیند صیب اندک اندک هم شود بسیار : دانه دانه است غله در انبار : اما که دست

قدرت ندیدند سنگ خورد نکند دارند ناسکام فحش و دمار از دمار عالم بر آید :

عالم را نشاید که به سعادت از غامی حکم دو گذرد که زبان بر دو طرف دارد که سبب این

کم شود و جمل این مستحکم گردد : چو بایست که نوی مطبوع و خوش : فزون گریز کبر و

کدلی

کردنش در معصیت از پر که صادر شود ناپسندیده است و از علما نافرمانی که عظیم
نیکی بپایان است و خداوند وسیله ناپایان بپسری برین شرمساری زیاده شود
عالمی بپایان برایشان بزرگوار برین دانش ناپایان بپسری بپایان
از راه او بپایان وین وین بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
وجودی میان دو عدم وین بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
خونده بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
سپیدان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
سپیدان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
بازی و دوزخ را بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
نارک نماز امانت را بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
کوبه و سنن زفافه بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
برکه و زندگی بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان

نبری : نه چندان گزینی که کنی : برساند حدیثی غریب : در سوی درون
و پیک : بخورند مگر بیدار اجل غریب : مسکین : درین عالم میروند : او را
ذوق در جل در قفای او : نه نامها : دست نرسد : نه یاد کنی که هست برسد
سینه ام که بگذر برت در ظلمات : میخت کرد و خورد بجان
نوکر فاسق طوطی : در دوده است : و در دین صالح : پاک آلوده این دلق موی
خدا : ایام مریع : و از ریش : علیه اللغه : مرصع : شدت : بیکان : بوی
در تازی دانه : دولت : بدل : سر در شب : بر آگاه : دولت : است : بدان
عاطر : در نخواهد یافت : سود : زلفت : حق : بخیل : است : که مردم : بیکانه : را
در شمن : در رد : اند : تا خواهی : بلب : سود : که از : بخت : برگشته : نو : در : بخت
به حاجت : که باومی : کنی : و شمنی : که او را : جان : و شمنی : در : قفایت : مردکی : مشک
منو : از : دیدم : رفته : در : پندیر : پند : بجه : گفتم : انجوا : به : گز : تو : بد : بختی : مردم : بخت
را : به : گناه : نیک : بی : در : است : عاشق : بی : ند : است : در : دانه : بی : موقت : بی : عالی : پر

و عالم بی عقل و دشت بی برودند فی علم خانه بی در بسته ملا و لذت و لذت خردن بحقیق سیرت خیر
به منزل سورت کثرت بیست عالمی مقید پیاده نقشه است و عالم متبادر و صورت نقشه عالمی
کردست اندکاه بدرد و بدرد چندی که غیب و در دردد ... سرینک نطف و در دردد
بهتر و فقیه مردم اندک و رهنورد و دشت بهریت را گوی باری چو سیرت مقید بی شش من
خرد و بیوت زن است و عابد با طبع راه زن ... ای به نبدار کرده عابد مقید بهر ناموس
خلق همه سیاه دشت کوتاه باید از دنیا رستنی چه در دردم کینه ... و کس را چیزی
دشمن از در و پای تقاضی نکر بر نیاید تا جوی کسی سنگ دولت با قلند نشسته
منش بدش آن بود و دشت مباح اگر باشد در میان مالت سبیل با مرد و یا با بدش
تا یکس با خانان است بل با یکس با پلایانان دوست یا با یکس خانه در خردن
حلق سلطان اگر چه عذر است اما او به حلقان خود از آن خوب تر خردن نزد آن
نزد بر است اما خردن نان خورس طبع است ... که از دشت بی حلق در دشت
بهتر از آن که خردن در دشت ... و کس را در دشت و در دشت

